

[Afghanistan Digital Library](#)

adl1199

<http://hdl.handle.net/2333.1/zcrjdh0c>



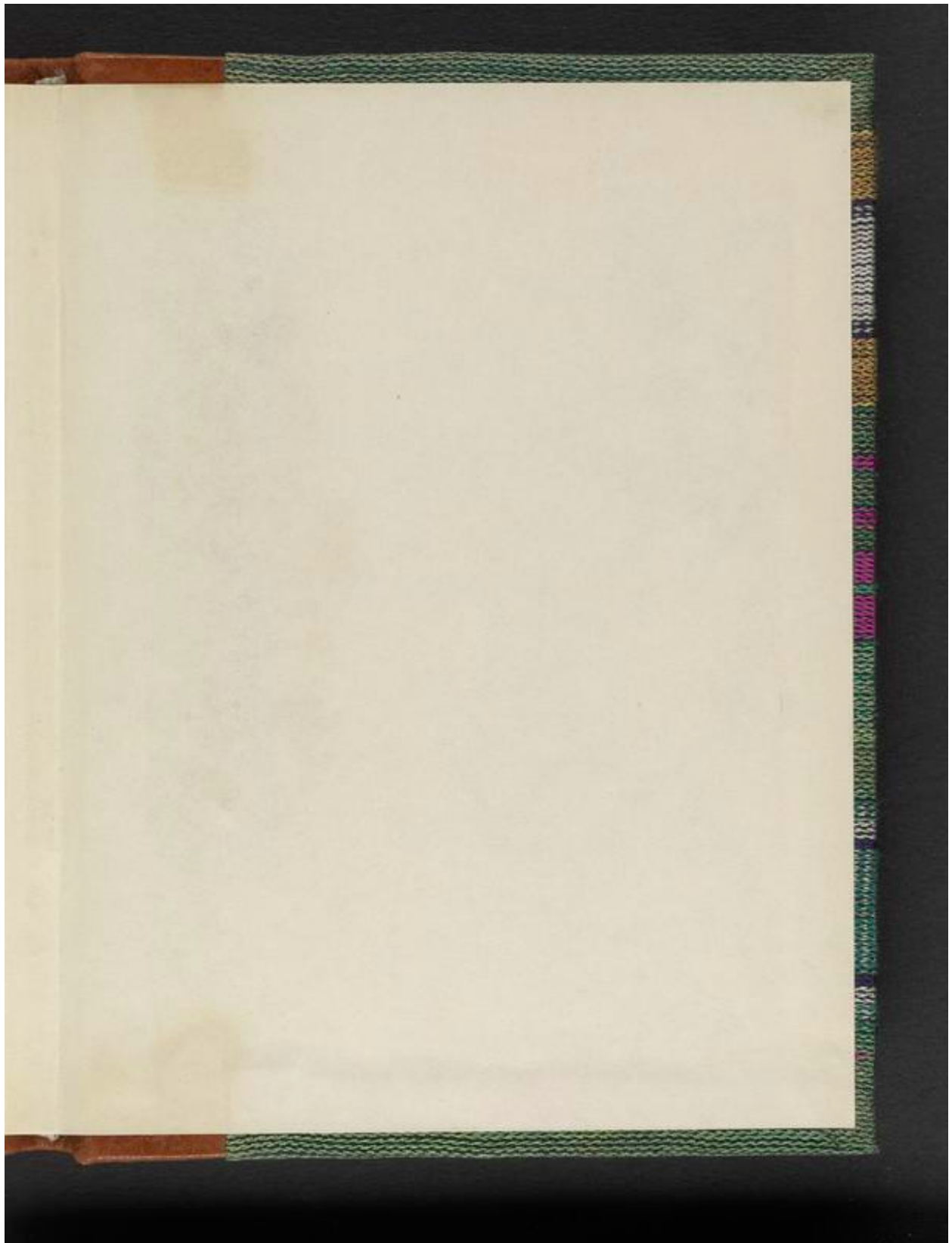
This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (<http://afghanistandl.nyu.edu/>). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser.

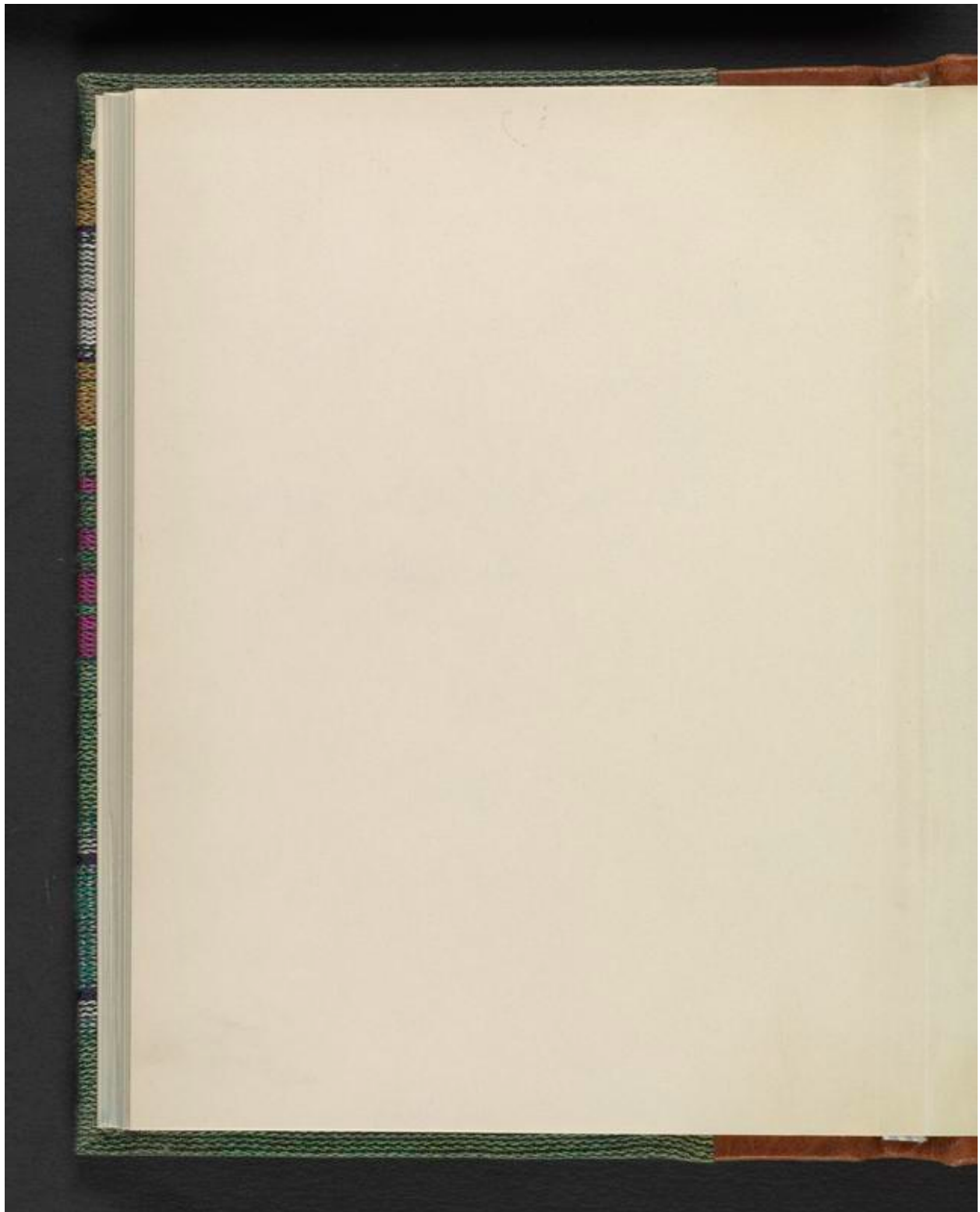
When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

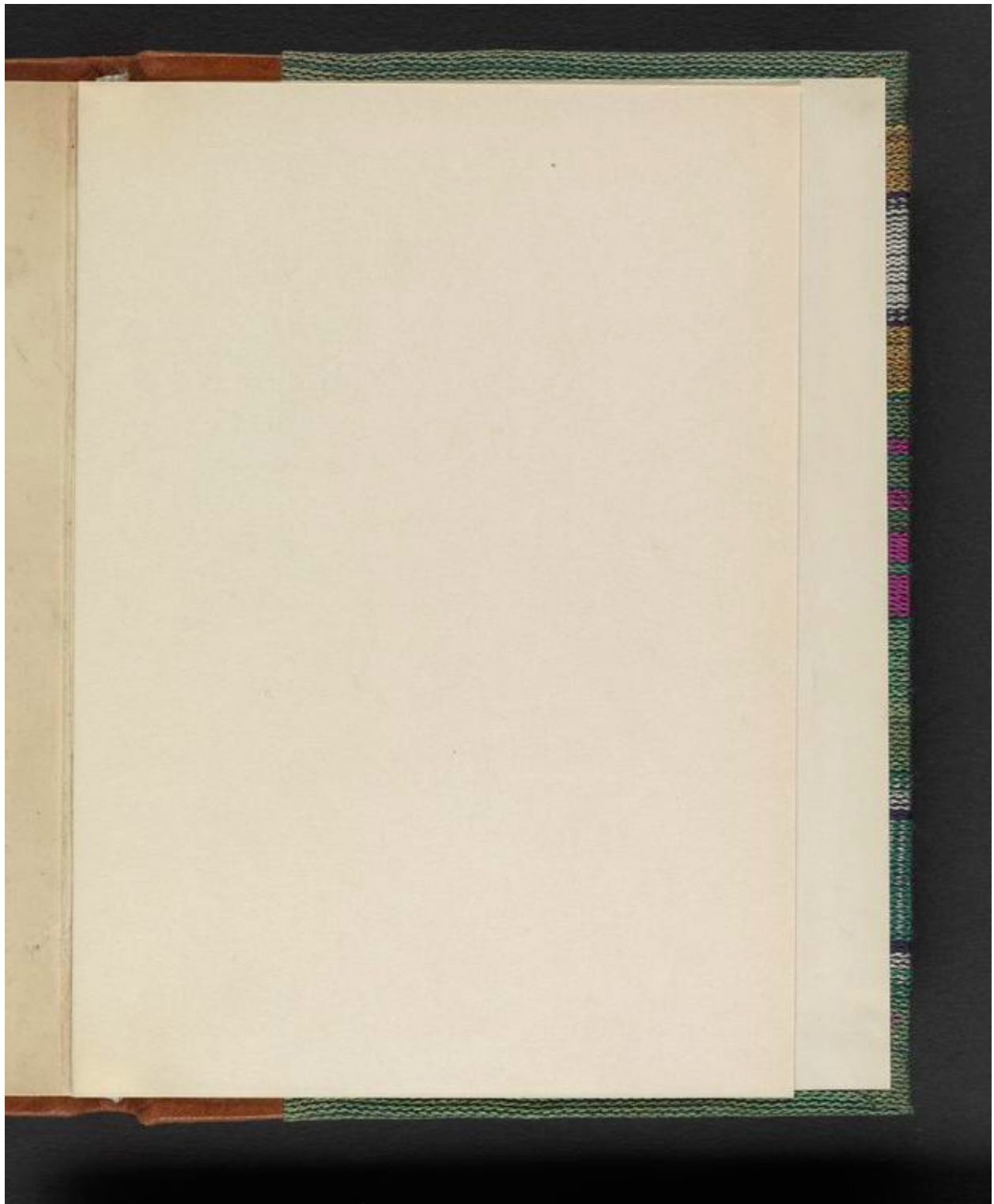
All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu









افسانه‌های مردم

X

وظیفه - ضمیر - آواره - دختر کوچکی - شهزاد قیامت

سه عاشق - رودابه و زال

اثر

پرواک



سلسله نشرات کابل رادیو

فهرست

صفحه	وظیفه (تمثیل در چهار صفحه)
۱	ضمیمه
۳۳	آواره (۱)
۳۲	دختر کوچه
۴۳	شهرزاده بست
۵۰	سه عاشق
۶۱	رودابه و زال
۷۵	۱- «آواره» در اصل از داستانهای مردم نیست، بصورت جداگانه در جلال آباد نشر یافته و در مجموعه دیگری بنام «عواطف» شامل خواهد شد.

امید است خوانندگان عزیز پیش از خواندن افسانه‌ها فطی‌ها را اصلاح کنند

صفحه	سطر	تأنی	بجای	تأنی
۴	۷	تأنی		تأنی
۲۳	۱۰	موجود	>	کوجود
۲۷	۳ (از زیر بیالا)	روزی بر	>	روزی بر
۲۹	۷ (> >)	از آنروز	>	از آنروز
۳۹	۶	بودم	>	بود
۴۸	۹	شاید	>	شاید
۵۰	۱۵	فقیر	>	تغییر
۵۶	۱۷	کجوریان	>	کجوریان
۷۲	۱۴ و ۱۳	زبردستی	>	زبردستی
۷۷	۱۳	آنگه	>	آنگه
۸۳	۱۷	از جنگ ما	>	ماز جنگ

خوانندگان عزیز زحمت صحیح خواندن غلط‌های واضح را از روی لطف قبول خواهند کرد

(الف)

تذکره نگارنده

این مجموعه بجز «آواره» نوشته‌های زمان پانزده سال پیش است و آن وقتی بود که به ساقی جوانی آرزو و خامی طبع اینگونه گستاخی‌های معصومانه آسان سرمی‌زد.

وقتی موضوع طبع آن بعد از اینهمه سال‌ها در میان آمد با آن مخالفت نمودم زیرا اگر نواقصی در آن از لحاظ نویسندگی وجود دارد این امر متوجه شخص من است. من یقین دارم که هر کس آنرا بحیث آثار آغاز و وزگار نویسندگی خواهد خواند اما اگر نشر نمی‌شد یک قسمت فو لکلور مملکت پراکنده می‌ماند.

نوشتن «وظیفه» برای آن بود که یک واقعه حقیقی تاریخی که بنام «عینو» معروف است ثبت گردد. به خاطر ندارم که از نوشتن آن در پرده‌های مختلف به شکلی که دارد منظور چه بود. اینکه در «باغبانی» نوشته شده است برای من یک خاطره عزیز شخصی است زیرا من به این دهکده زیبایی تعلقی دارم که هر انسان بامحل پرورش خود دارد و بیشتر آنگاه که ازان دور باشد.

«ضمیر» افسانه ایست که آن را شنیده و ازان متأثر گردیده بودم. گوینده این سرگذشت هنوز زنده است. تنها در قسمت «گردن‌بند» تعریف کرده‌ام. در اصل افسانه تغییری واقع نشده. یقین دارم گوینده آن آنرا برای خود جعل نکرده است. من آنرا با اجازه او نوشته و به ضمیر معذب او اهداء کرده‌ام. «آواره» که اگر درین مجموعه نشر نمیشد. بهتر بود انعکاس یک سلسله عواطف است که بعد از مسافرت‌های دراز و دور از وطن برای ثبت خاطرات

(ب)

شخصی نوشته شده است و حقیقتی که می توان به آن نسبت داد صمیمیت این عواطف است .

« دختر کوچی » یک داستان ذوقی است که اگر روزی باز فرصت شغل نوشتن دست دهد سلسله آن را دوام خواهم داد زیرا ذوق خاصی به نوشتن افسانه های دارم که حیات مردم را تمثیل کنند . اگر کسی که این فرصت را دارد این شیوه را قابل قبول بنماید ، یقین دارم خدمتی برای ادب خود در ساحت تمثیل از حیات مردم خود کرده خواهند بود .

اتفاقاً این افسانه بعد از نشر ترجمه آن به زبان عربی به اهتمام دوستان رشید لطیفی در قاهره و در اتنا زونی ، انگلستان و هندوستان بقلم اشخاص مختلف به زبان انگلیسی و در فرانسه به زبان فرانسوی ترجمه گردیده و نشر شده است . « شیزاده بست » از افسانه های معروف ملی است که اصل آن را بنیتواست و به داستان « فتح خان » معروف است . کوشیده ام سادگی آن را حفظ کنم .

« سه عاشق » نیز از افسانه های معروف ملی است که عوام آن را بنام « مؤمن خان » می شناسند .

چندین افسانه دیگر از این آثار خلق و داستان های مردم گرد آورده ام که تکمیل آن وقت می خواهد و امید است روزی به طبع آن موفق گردم تا بصورت یک مجموعه خاص انتشار یابد . این دو افسانه نیز جزء آن سلسله خواهد شد .

« رودابه و زال » داستان محلی وطن ماست که اگر فرصت دست دهد جزء سلسله داستانهای آریانا باز انتشار خواهد یافت . این داستان از شاهنامه استاد و پیشوای سخن فر دوسی طوسی است که در نوشتن آن نیز روح آن

(ج)

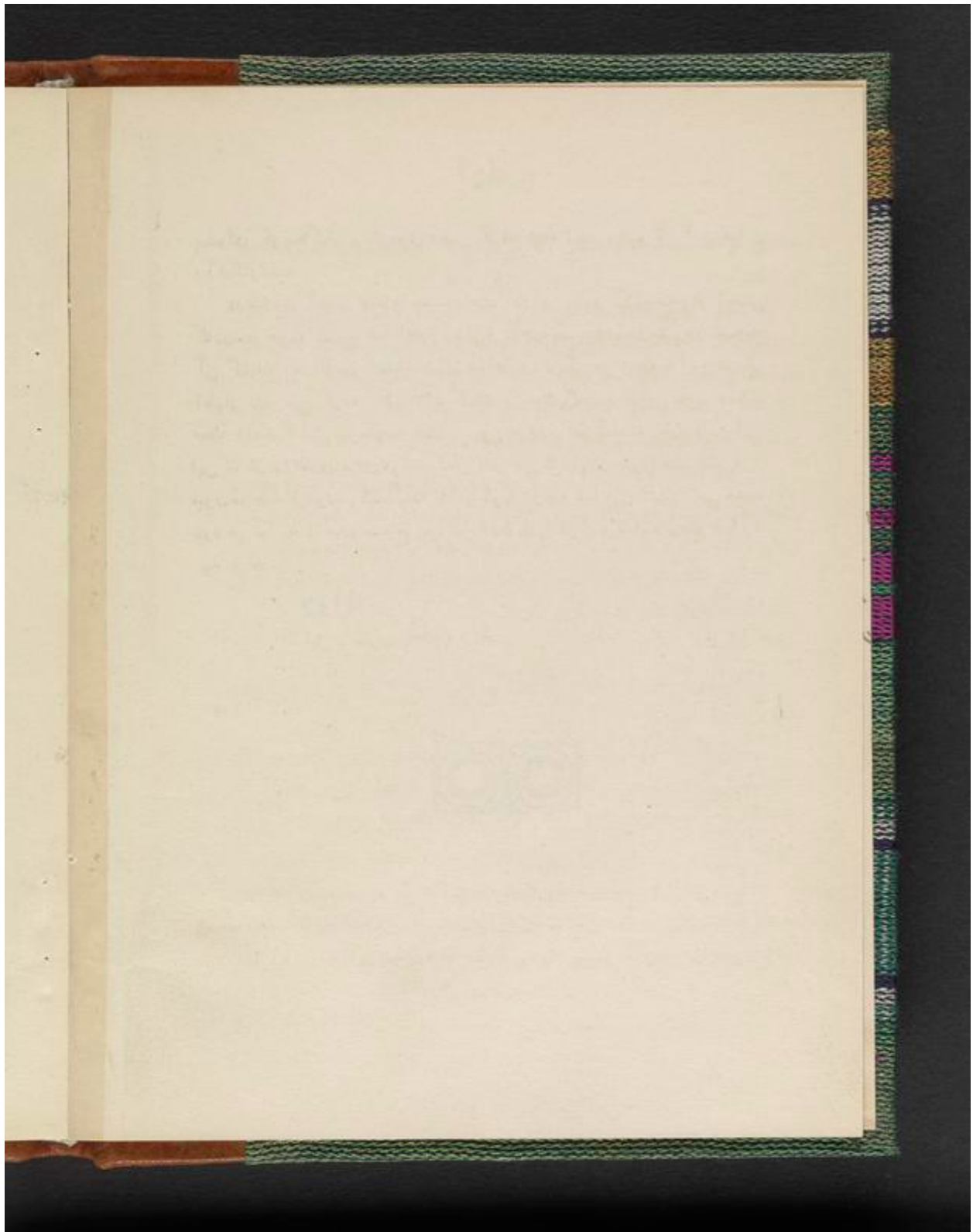
پیشوای گویندگان زبان‌دری رهبر گرفته شده است و شیوه آن عیان
و آشکار است.

در طباعت آنقدر غلط‌ها موجود است که از یکسو آرزو مندم از زحمتی
که دوست من دوکتور عبدالغفور روان‌فرهادی محض‌یاس دوستی در تصحیح
آن کشیده اند اظهار امتنان نمایم و از طرف دیگر می‌ترسم با این تذکر
اظهار ناسیاسی کرده باشم. این گفته بر جناب حبیب نوایی مدیر مسؤول
مجله رادیو کابل نیز متوجه است. چون هر دو مرا می‌شناسند یقین دارم این
این تذکر را عذری برای خوانندگان تلقی می‌فرمایند. خود امتنان قلبی مرا
قبول خواهند فرمود. کسانی که با اینگونه نوشته‌ها میل نشان می‌دهند
خود می‌توانند زحمت تصحیح خواندن غلط‌ها را قبول فرمایند و عذر ما را
بپذیرند.

پژواک

کابل - عقرب ۱۳۳۶





وظیفه

پرده اول

صحنه اول شب در برج

خلعی (تنها): حتی دیشب درین دقایق عقیده داشتم که امشب ستارگان نوی در آسمان خواهند درخشید و مهتاب دیگری طلوع خواهد کرد، ولی این همه خیالی بیش نبود و میشکرم که مانند شبهای دیگر ظلمت و سکوت آرزوهای مرا احاطه کرده است. ولی باز هم میل دارم سیده صبحی را که در پایان امشب منتظر آن بودم بینم چه جلوه خواهد داشت. آرزو داشتم روزیکه می آید عراده های موکب آن طلایی باشد ولی باز هم میخواهم ورود آنرا استقبال کنم و آرزوهای خود را برای روز دیگری، روز یکم مجهول است ولی شاید خود را به شکوه و زیبایی بیشتری بمن نشان بدهد نگاهدارم. آه امشب بایست ماه خویش را بجلوه دیگری برای من می آراست و فردا خورشید دنیا را بدرخشندگی زیباتری برای من، قلب من، و آرزوهای من تجلیل و تزیین مینمود. آیا این آرزوی من بود که به این کائنات بزرگ حیات می بخشید؟ اگر چنان نیست پس چرا امشب فروغی در ماه و ستارگان نمیبینم و شب چون قبر تاریکی پیکر سرد جهان را در آغوش کشیده است؟ آیا حقیقا؟ آفتاب فردا برای من گرمی و فروغی نخواهد داشت؟ خداوند! امشب چرا اضطراب و اندیشه های مرا افزون ساخته ای؟ میخواهی مرا آزمون کنی؟ اگر چنین باشد من به قسمت خود راضی هستم و عقیده دارم که خیر من در همان است که تو میخواهی.... سعادت منی که تو آنرا بمن نمیدهی مرا مضطرب نمیسازد. آنچه را نمیتوانم داشته باشم به صبر و قناعت جواب خواهم داد..... ولی آیا هماره باید جز زره آغوش محبوب دیگری برای من باز نشود؟! بلی من سر باز هستم باید هر زحمتی و مصیبتی را

بخون سردی برخود هموار نمایم. نمیدانم این تیش و شورچه قوه قاهر است
که قلب مرا مغلوب ساخته و صدای مرا به لرزه می آورد؟ نمیدانم به این سحر
و جادویی که هر آن روح مرا مستخر میسازد، به این جذبه و شوقیکه مرا با خود
میبرد و نمیتوانم خود را در مقابل آن باز دارم اعتماد کنم؟ یا اینکه بدان
چون و هم شو من پیش بیا بم؟ آیا میتوان عشق و عواطف را دشمن
پنداشت و آرزوهای شیرین جوانی را، آمل پاك و بی آلاش را که محبت و عشق
به قلب ما اهداء میکند تا بود ساخت.....؟! این نور ماه آهسته آهسته خیره میشود،
ظلمت شب بصورت غیر محسوس سییدی می گراید ولی این آتش سوزنده را
که در قلب من افروخته اند فروزا نتر میسازند، و اندیشه های من تاریک تر میشوند
پنجه اضطرابات برای آنست که فلق بر تو نخستین همان روز را به من نشان
میدهد که من آیا اکنون همان روشنی که شبها و روزها در بین ظلمت
و نور زندگی چشم براه آن بودم و ورود آنرا زودتر آرزو داشتم بروی من
خواهد تابید ایکاش آرزوهای من عجله نمیکردند و روز دیگری را برای
پذیرائی محمل عشق و جمال و گرفتن ریسمان شتری که با گامهای وسیع
خویش، با چشمان صبور و متحمل خویش بار گرانبهای سعادت مرا در جلو
درب قلعه من فرود می آورد انتظار میکشیدم. فردا خورشید بر یراقهای
قرئین آسیبی خواهد تابید که مرا، آرزوی شدید مرا بجای آنکه به آغوش
محبوبم برساند برای مرگ و دشمنان میبرد. آه، اگر به این همه شور و تیش
در آنجا خاتمه بدهند و نگذارند باری قلبم در آغوش تو بزنند و جذبه شور بی حد من
نگاههای پراز عشق و صمیمیت من ترا بخش نسازد..... آه، چرا نمیدانم آن نیم
دیگری را از قلب خویش که بایست در اینجا ترك کنم بمیدان جنگ بیرم تا قوت
و نیروی من دو چندان باشد؟؟...

ما برای فتح و پیروزی میان میبندیم، بلی آیا فتح مادر خون ما نیست؟ آیا
جز بمرگ چیزی دیگری میتوانیم دیده آرزوی پیروزی را بدوزیم؟ اگر
نیخواستند من و تو برای ابد از همدیگر جدا شویم بجای آنکه سعادت مارا

بتعویق اندازند میتوانند دوروزی بعدشیپور قشون کشی را بعدادر آورند.
آیا باید همیشه پنجه‌های جوانان نخست بخون دشمن بعد از آن به حنای سعادت
رنگ شود؟ ما باید هماره بیرق فتح را در مقابل مردم بلند کنیم تا بتوانیم
خویشتر را لحظه مغلوب عشق دوشیزه گان ببینیم نمیدانیم نیاکان ما بخون
سردی پیری این کار را کردند و یا اینکه حجت سعادت شان را با خون گرم جوانی مهر
نمودند و آنرا برای فرزندان خود به میراث گذاشتند؟ آه، ای افکار شوم دور شوید ...
خداوند! گستاخی‌های مرا بیا مرز و مرا عفو کن ... قلوب آنها يك تر
و اندیشه‌های شان روشنتر از ما بود. آنها در پنجه احساسات و عواطف خویش
چون ما خوار و زبون نبودند. تحفه‌های ایشان برای محبوبه‌های شان گرامی تر از ما
بود. آنها بجای لباسهای رنگین بیرقهای افراشته فتح را به محبوبه‌های شان
میدادند

الك بكهزار

اگر گناهان جوانی مرا نمیبخشیدند این خون گرم را به ما نمیدادند. ای قلب
آرام شو- تو باید باشکوه و جلال بیشتری خود را با و تقدیم کنی، اینك روشنی
صبح آفاق را فرا گرفته است، ظلمت شب فدا شده است. ستارگان ناپدید گردیده اند
ماه افول نموده است. این چیزهای كوچك جای خود را برای چیز بزرگ تری
گذاشته اند. تو نیز ای دل من! بگذار اندیشه‌های تاریك نابود شوند، آرزوهای
كوچك از بین برو، ستارگان رخشنده تر ماه تابنده تر، و خورشید بزرگتر
در آسمان توطلوع کند. بگذار خود را مسلح بسازم و همینکه فریاد شیپور
بلند شود سپاهیان دیگر در پهلوی من قرار گیرند من باید آنجا باشم و دیگران
به پهلوی من بایستند.

بلی وقتی از يك امید بریدیم باید آنرا بکلی فراموش و خود را به آرزوی
دیگری پیوند کرد. ولی قلبی که باز پنجه آرزوهاست هماره آنچه را بیشتر به او
شادی می آورد بیشتر نمی پسندد. يك لحظه مرد فاتحی هستم که همه دیده‌ها
بمن نگران اند و همه سپاهیان به خوشبختی من رشك میبرند، بر ارواح باشهامت
و سلطه شور حکومت میکنم. نگاه مرا از هرسو تحسین‌ها و آفرین‌ها، تا بیعت

و تسلیم جلب میکند سرور میسازد. آواز دهل و شبنور برای من پیام شادی و نیروست
آوازیست که به دشمنان مغلوب من یأس و حزن، ناتوانی و افسردگی میآورد
شبهه اسپ من در میان اسپان که سواران شان مغلوب شدند بلند است و گوشها
برای شنیدن آن باز هستند. لمحّه دیگری خود را جوانی می یابم که هر لحظه
ساغر قلبم از احساسات و عواطف لبریز است. جمال و جلال دنیا در حیطه نگاه
من جمع میشود. عظمت روح من کوهپا وادی ها را بر میزند. تخیل سعادت
که به تائی به طرف من می آید قلب مرا به تکانهای ناکهانی عرضه میدارد
هر چه نیازمند می شوم خویشتن را بزرگتر میبینم. الوهیت و تقدس روح مرا
در بر گرفته به هراتاریکی رو برو می شوم آنها را روشن می سازم، با اینکه مغلوب
و اسیر هستم، بیشتر از فتح و پیروزی تمتع میکنم، آن وقت سیاهی فاتح
و نیرومندی بودم و این وقت عاشق و دلباخته هستم. آن وقت توان نیروی جسمانی
من مردم را بدور من جمع میکرد و اکنون نیاز روح من قلبی را برای من
مسخر میکند، نیدانم آن همه کشور کشائی مرا شاد میسازد با اینکه می بینم
در بجه قلبی برویم کشوده شده است مایه سرور و نشاط است. آه، که انسان را
به چه قوه های مخالفی سیرده اند که با او بازی کند ؟ قلب همه چیز را برای
خود میخواهد و ساغرش را بمن تقدیم میکند که آنرا از عشق و مستی، از عواطف
و آرزو ها پر کنم و جامی سلامتی خود سر کشم و دیوانه وار در وادی پرا من
و آرامش رقصی کنم و گوشم را به آواز پراز جمال نی پرتا تیری وقف نمایم
و ببینم در آغوش زهره تابنده و روشن و ماه زیبا همه چیز را جز آرزوی خود
فراموش کرده ام. از آبهای زمینی، سبزه ها، اشجار، وادی ها، کوه ها، دشت
و دمن هائی که بمن زندگی خوش و حیات بخشوده اند، قبرها و آبدائی که تماشای
آنها مرا به خاطرات حزن می سپارد و در آن پدران و مادران، خواهران و برادران
من خفته و از دل خاک چشم شان برای دیدن خوشبختی و بدبختی بزارگی
و کوچکی شکست و فتح من باز است چشم پوشیده ام. آن قوه مقدس دیگری که
برای دانائی و تعقل نظام این همه کائنات را استوار داشته است میگوید:

توساعت را بمن تقدیم کن تا آنرا برای توایر بز بسازم و آنرا به سلامتی
دیگران بنوش و خوبستن را از فداکاری و جانبازی سرشار بساز. مردانه وار
در راه پرخطر خوشبختی گام زن و گوشت را به صدای پراز جلال و ابهت دهل و شیپور
بیار و خوشتن را بر خورشید جا کم بین. خون و جان خودت را فراموش کن و شاد باش،
برای آنکه نگذاشته ای آن آبها و سبزه ها خشک شوند، آن وادی ها و کوه ها
دشت ها و دمن ها را خطر تهدید کند، آن قلبهایی را که در خاک خفته اند شاد بساز
... خداوند! نبدانم وظیفه من چیست؟! تو مرا رهنمونی کن... آیا بزرگترین
ضعف بشر همین نیست که نمیتواند خوشبختیهای حقیقی و جاوید را از سعادت های
غیر حقیقی و آنی جدا کند؟ تو چرا آنها را بهم شبیه آفریده ای یا آنکه بشر
چرا همیشه اشتباه میکند؟ آیا ما معذور نیستیم؟ تو نگو تو میدانی که اگر بتوانیم
بفهمیم و اگر چشم ما کور نباشد اگر ما را بازیچه فریب سازند هیچ کدامی
آنقدر احمق نخواهیم بود که حقیقت خالدر را قربان کنیم... قلب بشر
گواهی قوی تر از ندامت ها و حسرت های خود ندارد که بتو تقدیم کند و بدین
وسیله از تو عفو و پوزش بخواهد... اینک مسلح شدم... خداوند! تو بمن
مدد کن... ای شتر مست! با آن همه تزیینات خویش از جلوم رد شو، برو
در سایه درختی که اشک های من آنرا آب یاری کرده بیاسای، تا من باز گردم.
جلوه های زیبایی خود را برای فریب قلب ناتوان من مفرست روزی خواهد
رسید که آواز مسرت بخش جرس تو قلب و روح مرا برقص آورد. ای اسپ
توانا و دلیر من! بیا و مرا بردار و بجای من بپر که میتوانم از آنجا شکوه و پیروزی
بیاورم... خداوند! مرا یاری کن تا با فتح در میدان جنگ، جمال عشق را
در فتح آرزو های قلبی خویش تجلیل کنم و شکوه بخشم... هنوز يك
ساعت دیگر دارم... بلی يك بار با توست رفت، آن پیره مرد مرا چون
پدر دوست میدارد و مانند فرزند خودش فاتح و نیرومند میخواند... آه
قلب پیر او تنها به جوانی دختر زیبایش زنده است... وقتی او را از من
دریغ نکرد یقین دارم دعای او در حق من قبول خواهد شد. بایست با او وداع کنم
در جنگ گذشته فرزند جوانش دست او را بوسید ولی نتوانست دیگر خود را
با او نشان بدهد و مردانه جان سپرد. درین جنگ کسی ندارد که او را به وداع
پرافتخار شاد کند. آیا این وظیفه من نیست؟ (خارج میشود)

(پرده می افتد)

صحنه دوم

(در درب یکی از قلعه های باشکوه افغانی)

پیرمرد: (در جلو درب) هنوز حرکت نکرده اید؟ توقع نداشتم ترا ببینم، گفتند قشون در تاریکی حرکت میکنند، آرزو مند بودم رویت را ببوسم ... خلسمی: نه خیر، ولی وقت حرکت نزدیک است. چگونه میتوانستیم بدون دیدن شما بروم. آمدم تا دستهای شما را برای وداع ببوسم ...

پیرمرد: (با خنده معنی داری) بلی برای بوسه وداع آمدمی ...؟ خلسمی: (سرش را پایین می افکند) نتوانستم بی آمدن بروم. آمدم تا دعای شمارا بگیرم ... و ...

پیرمرد: دعای من ... من دعا میکنم که خدا شمارا فتح ارزانی کند، ولی آه جز این نمیتوانم دعای دیگری بکنم ... این دعای من همواره مستجاب میشود. بارها و در جنگ گذشته نیز در همین جا، در جلو درب همین قلعه دعا کرده ام و جوانان فتح کرده اند ولی نمیدانم من فراموش کردم یا آنکه خدا نخواست فرزند جوان من باز گردد ... او خود میداند که من شکایتی از مرگ او ندارم و بدان جنگ فتح شاد بودم. هر چند آخرین میوه زندگی مرا تند باد آن حادثه فروریخت. مرگ او دیگر امید فرزند را در قلب من کشت، ولی آرزوی فتح در روح من چه قوتی دارد که همواره زنده مانده است ... باز هم شکر میکنم من در چشم هر جوانی سیمای او ارزنده می بینم. اینک تودر مقابل من ایستاده هستی. چند دقیقه بیشتر دوسه جوان دیگر نیز ازین راه گذشتند، خیال میکردم که فرزند من با ایشان یکجا از جلو من گذشت. اکنون او را در پهلوی تو ایستاده می بینم. عزیز من! گمان مکن این وهمی است که از دماغ پیر من بیرون می آید من معتقد هستم آنها تیکه خود را فدا کرده اند نه مرده اند، و روح آنها همیشه با آنها تیکه به عقیده که ایشان داشتند و راهیکه ایشان تعقیب میکردند معتقد و همراه است یاری میکند و از ایشان دور نمیشود. همین حالا که از خانه

برون میشدم «عینو» نمازش را تمام کرده مشغول دعا بود، دیدم تبسم حزینی در لب‌های او نمودار گشت پرسیدم: چرا میخندد
گفت: برادر خوانم رگم را دیدم که بر فراز قلعه گدشت بالهای نورانی! او چون آفتاب میدرخشید، بمن گفت: که نیازهای مرا بجائی که میخواهم رهنمونی خواهد کرد و هم خلعی را در میدان معرکه همراهی خواهد نمود و او را تنها خواهد گذاشت در گرمی وجوش جنگ به روی او نسیم سرد و بروی دشمنانش شعله‌های سوزنده حواله خواهد کرد، پدر جان، آیا خود را بتو نشان نداد؟

خلعی: راستی شما هم او را دیدید؟

پیره مرد: يك لحظه از چشمان من دور نیست ولی دیگر با من حرف نمی‌زنند، او میدانند که قلب پدر پیرش محتاج تسلی‌اوست و خود عقیده دارد که فرزندش در آغوش مرگ آسوده تر است و جوار رحمت خداوندی از لطف پدر این‌تر گرامی تر و گوارا تر میباشد...

خلعی: عینونام مرا گفت؟ آیا دعا برای من می‌کرد؟

پیره مرد: بلی، حتی دیشب تمام شب مشغول راز و نیاز بود، هر چند میخواست احساساتش را در حجاب حیا از من پنهان کند ولی من پدر او هستم او را در دامن خویش بار آورده ام من میدانم که او وقتی خدا را پرستش میکند ترافرا موش نمیکند.

خلعی: برای من شنیدن این خبر قوت و امید است، خوب شد توانستم... خود را برای وداع برسانم، من یقین دارم که دعای شما و نیاز «عینو» برای من فتح و پیروزی می‌آورد.

پیره مرد: بلی فرزند خدا تنها نیازهای صمیمی و پاک بندگان خود را می‌پذیرد، او چیزی را قبول نمیکند که سزاوار آستان کبریای او باشد. من خیلی آرزو مند بودم جبین ترا - جبینیکه آیت فتح و نصرت از آن خوانده میشود - ببوسم ولی بتو می‌گویم که هر جوان فتح میکند ولی اگر خودش خطوط در خشنده

جبهه پاك خود را نزد اید. برای تو قلب قوی و روشن نیاز میکنم و یقین دارم تا وقتی که قلب تو برای اطاعت از قوانین مقدس دین و نظام باز است همینکه دستت را از قبضه شمشیر جدا کنی عرق مجا هدا و پیروزی را از جبین خویش با آن پاك خواهی کرد. ولی (تبسم معنی داری میکند) تکرار این کلمات وداع - کلمات نیست که از قلب جوانان بیرون می آید ولی تدبیر پیران با آن موافق نیست .

خلعی : (محبوبانه) ولی چطور میتوان خویش را از اظهار مطلب پاكی باز داشت؟ البته شما مرا عفو میکنید.

پیره مرد: بلی فرزندان! ترا عفو میکنم ولی خبر داری که وداع سفر را تلخ میسازد. این را کسی میتواند خوب تر بفهمد که بیشتر سفر کرده و بیشتر به وداع مجبور شده است؟ آنهم کسی که در جوانی پیره مرد دل سوزی نداشته است که در درب قلعه محبوبش با او نصیحت کند، وداع... وداع جز خاطره غم انگیزی نیست که حساس ترین گوشه قلب را برای خود انتخاب میکند .

خلعی : (محبوبانه) اما ...

پیره مرد : آیا چه ؟ آخر او را خواهید دید. چقدر خوبست بجای آنکه یکدگر را در اشک و اندوه ترك کنید در خنده و سرور با هم یکجا شوید.

خلعی : من نمیتوانم آرزو داشته باشم که باری او را دیده خواهم توانست چگونه میتوانم بمیدان جنگ بروم و امید بازگشتن را در دل بیرو را نم؟ !

پیره مرد : تو به فتح خود یقین نداری؟

خلعی : یقین دارم که قشون ما فتح خواهد کرد؛ ولی اگر امثال ما زنده می مانیم این لذت و افتخار مشکوک است...

پیره مرد : کی میدانند که کی می میرد؟ من امید دارم و دعا میکنم که فاتح باز گردی، تو جوان هستی و باید بدانی که جوان جز به یاس نمی میرد، جوان خود آرزو امید است و زندگی او زندگی امید و آرزوی است.

خلعی : من به هیچ وجه مایوس نمیشوم؛ ولی آرزوی من با من نخواهد مرد. آيا روح فرزند جوان شما امروز صبح بابا لهای زنده و ورخته از فر از این

قلعه عبور نکرد و به عینو تسلی برآز محبت خود را اهداء ننمود ؟
ولی مصمم هستم که زنده باز نگردم .

پیره مرد : بهتر است بگوئی مصمم هستی که مغلوب باز نگردی .
زندگی در فتح و مرگ در مغلوبیت است .

خلعی : آری اگر فاتح باز میگردم ... آنگاه (سرش را بغرور می بردارد)
پیره مرد : بلی فرزند من ! آنگاه با گردن افراشته و چشم بلند او را
خواهی دید که برق شمشیر فاتح تودر لبهای او بجلوه تبسم سرور و افتخار
میدرخشد . ولی درین وقت مصلحت نمیبینم او را ببینی .

خلعی : پدر : عزیز من ! قبول میکنم . من همراه به بزرگان خود مطیع
خواهم بود ، تمام جوانان و پهلوانان قوم ما به بزرگان خود اطاعت دارند .

پیره مرد : (جبین او را می بوسد) برو فرزند ! من برای تودعا میکنم که
هنگام بازگشتن وقتی بر قبر من بایستی ودعا کنی دعای تو نیاز یک سیاهی
مغلوب نباشد . خدا شکایت را نمی پذیرد ، دعای یک سیاهی مغلوب جز شکایت
رنگ دیگری ندارد . خداوند شکر و سپاس را دوست دارد و این همیشه
از کسانی که فاتح و پیروز اند ساخته است .

خلعی : من هم آرزو دارم و بیقین میگویم که وقتی دست شمار ایوسم
لب من لبی نباشد که خنده فتح و پیروزی در آن دیده نشود .

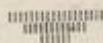
پیره مرد : شاید وقت حرکت نزدیک باشد ؟ (صدای دهل و شیور بلند
میشود) .

خلعی : (بدیوار قلعه می نگرد) صدای دهل حرکت است . همین حالا
باید حرکت کنیم .

پیره مرد : برو فرزند من ! خدا حافظ تو باد !! ... شاید دیگر ترانبینم
زیرا عمر من به آخر رسیده است . من از همین حالا جگر گوشه خود را
به شرافت و مردی تو می سپارم . اواز تست ، من مرده یا زنده باشم . اگر زنده
و فاتح بازگشتی سراسر است در این قلعه بروی تو کشوده خواهد شد . در آن

وقت من زنده نخواهم بود تا با تو و عروست همراهی کنم . شتر محبوب من از من
و کسالت خواهد کرد و محمل سعادت شما را خواهد برداشت . ترا بخدا می سپارم .
خلعی : (دستهای پیره مرد را می بوسد) خدا حافظ شما ... بقول شرافت
و مردی اعتماد کنید و مطمئن باشید (روان میشود) .
خلعی : (با خود) خدا حافظ ... او از تست اگر زنده و فاتح باز گشتی
درب این قلعه سر راست بروی تو گشوده خواهد شد ... او از تست
اگر زنده و فاتح ... باز گشتی صرفا اگر باز گشتم سعادت مند خواهم شد ..
خداوندا تو او را حفظ کن !!! .. (آواز دهل بلندتر میشود . صدای شیپور
و غریو ترانه سپاهیان بگوش میرسد)
پرده می افتد .

کتابخانه



صفحہ سوم

(درد بھمان قلعه...)

پیر مرد: (تنہا) آہ فرزند عزیز من دیگر تو بچنگ نہ میروی
و برای پدر بدبخت و ناتوان افتخار نمی آوری .. خاک قوت و جوا نمی ترا
برای ابد پوشیده است ... باز هم مرگ نمیجو اند سیمای ترا از من نهان
کند ؟ من ترا صدا میزنم ولی تو برای همیشه ساکت شده ... نگاه من از
اینجا در قبر تو نفوذ میکند. نیک میبینم که به حیرت بمن نگاه میکنی و باتسم
ساکتانه بمن میگوئی که مرگ آرزو هایت را از تو برده و ارمانی برای
تو نگذاشته است بمن. گفتند تیرمرگ سینه ترا شکافت و در قلب تو فرو رفت
آری من نیز درد آن ضربت را در قلب خود حس میکنم ... خداوند! چرا
مرا بیچاره و ناتوان ساختی ؟ ... بلی قشون حرکت کرد امروز باروز یک
روی ترا بوسیدم هیچ فرقی ندارد هنوز آن دهل و شبنور گهنة نشده اند که
تو قدمپایت را با آهنگ آنها درست میکردی. گویی من از همان روز تا این
دقایق از جای خود حرکت نکرده ام و همان صداها بگو شم میرسد
پروردگارا! چه وقت دردهای مرا خاتمه خواهی داد این راه زندگی چقدر دور
است ؟ برای پیری که عصای او شکسته، پایش ناتوان و قلبش رنجور است
دور تر است. برای کسیکه همایش او را ترک کرده است سخت خسته کننده
است آنجا قبرستانی که نیاکان من در آن جاخته اند روی پشته معلوم می شود
حتی قدمهای ناتوان من میتواند در چند دقیقه به آن جا برسد من نیز جز به
آنجا به جای دیگری نمیروم. راه زندگی انجامش همان جاست ولی باز هم
نمی توانم در پایان شصت سال خود را در آنجا بیابم میگویند عمر زود
گذرد و کوتاه است این را کسی میتواند بگوید که يك لمحۃ بدبختی و اندوه او را
يك عمر دراز خسته نساخته و اذیت نکرده است. خداوند! مرا عفو کن. این توهستی
که در بدو عاطفۃ شدیدی خلق کرده ای و بشر را طوری ساخته ای که باری به شکایت

ادب و اذیت بکھزار

حسن سیاس و شکر را در خود بکشد و خود را بدبخت تر بسازد. آیا خلعی فرزند
من نیست که بمن داده؟ راستی تو عصا و همزه دیگری بمن بخشوده ای، او را حفظ کن
و مرا ببخش. این بنده ناسپاس را تو قابل شکر بساز و سرش را به آستان خویش
برای عبودیت پذیر، بلی باید بروم نمیدانم این دختر چه حال دارد؛ در چشمان او عشق
و صمیمیت میبینم آیا نگاه آنها در دیوارهای این قلعه نفوذ نکرده و آنها همه دیگر
شانرا ندیده اند؟ چرا نگذاشتم با هم وداع کنند، اگر باز نگردد و نتواند یکدیگر
شان را ببینند آیا بدبختی دو قلب پاک، دو دل عاشق، مرگم دو آرزوی شدیدی جوانی روح
مرا ناقرار نمیسازد؟ ... ولی حالا رفته است تنها من میتوانم حسن کنم که نگاه
آخرین او چه قوت مغلوب کننده در خود داشت، خیال کردم دیوارهای قلعه را
ویران خواهد کرد ولی در قلب سرد و پیر من اثری نکرد ... آه انسانها
چقدر از هم دور و تا چه اندازه با هم شبیه هستند؟! ... اگر مادر «عینو» به
دخترش افسانه خود و من را گفته باشد او را از من نارضا ساخته خواهد بود.
آه، آنروز چقدر قشنگ بود؟ جوانی چه قدرت بزرگ است؟ کی میتوانست
مرا از وداع مانع شود؟ آیا من برای جنگ میان نه بسته بودم...؟ هنوز گرمی
آن بوسه و دایه را در لبهای سرد خویش حس میکنم ... من که خود سرگذشت
شوریده دارم چرا خلعی را از این لحظه شترین مانع ساختم؟ آری و دایه
خیلی شترین ولی سخت حسرت انگیز است آیا آن قدرت را که من از آن
دقیقه گرفتم سپاهی دیگری در میدان جنگ داشت؟! خاطره آن روز در قلب
من جاوید است ... روز کاری نمیتواند معبد باشکوهی را چون قلب عاشق که صورت
آسمان محبوبش آنرا از زمین میکند و نیازهای پاک و آرزوهای ارجمند او آنرا عظیم
و مجلل میسازد. ویران کند اینک موهای من سپید هستند ولی رنگ آن
خاطره پراز جوانی را حفظ کرده ام. از همان روز حس میکردم که هر لحظه
که از عمر آن میگذرد مرا بزرگتر میسازد امروز میبینم که مانند کوهی
عظیم الشانی سرم را برف های سرد پیری پوشیده است ولی دامن من از آن
کلهای آتشی که گرمی خود را از عشق و جوانی گرفته اند پر است ...

و برودای زبای حیات- وادی هائیکه خزان نمی تواند خاطرات بهار را از
قلب آن برون کند حکومت میکنم این همه عظمت و جلالی که امروز
در قلب خود حس میکنم همه مرهون نیازهای همان يك روز است- روز يکه
دیگر نتوانستم به آفتاب آن چشم بکشایم و تنها امروز میتوانستم نظیر آنرا
بینم، ولی برای من مقدرنیود و نگذاشتم غلیمی و «عینو» باهم وداع کنند
آه، تنها همان شادی جوانیت که میتواند یاس و اندوه پیری را تخفیف کند.
پیره مردانیکه به حسرت از یاد آن روز گاران اشک میریزند طفل اند ..
حتی مرگ فرزند جوانه نتوانست بکلی مرا ازین خاطرات محروم سازد ...
راستی بدبختی من خیلی بزرگ است دیگر همه صداها خاموش
شده اند و قشون رفته است آنجا در میدان جنگ
مرگ و افتخار منتظر آنهاست و کشتن این دوقوه بزرگ گامهای شانرا نیز تر
میسازد چه وقت میتوانم یقین بدانم که کدام يك قوی تر است
خوف یا رجا...؟ آه غلیمی... خدا... (دروازه قلعه از داخل باز میشود، عینو روی
صحنه میآید)

عینو :- پدرجان! شاید نخواست بری وداع بیاید تا چه وقت انتظار میکشی؟
من از برج قلعه دیدم قشون حرکت کرده است همه رفته اند .
پیرمرد :- فرزندان من! آمده بود با او وداع کردم آیا..
عینو :- آمده بود؟! آیا باز می آید و منتظر او هستی؟
پیرمرد :- نه نی فرزندانم! با او وداع کرده ام. با قشون حرکت کرده است.
البته باز میگردد ولی وقتی جنگ تمام شود و قشون باز گردد ... آیا مرا ...
عینو :- آه پدر جان! مرا عفو کن آرزو مند بودم يك مرتبه او را ببینم ...
پیرمرد :- فرزندانم! مرا عفو کن او خیلی آرزو داشت ترا ببیند ولی
من نگذاشتم (به قاعه داخل میشود) .
عینو :- (آهسته با خود) بلی میدانم تو او را نگذاشته ای... او خیلی آرزو
داشت- منی خدا نخواست .. خداوند! آیا تو خواهی خواست؟! ؟
پیرمرد :- بیا فرزندان ... میخواهم وضو کنم ...
عینو :- (درب قلعه را می بندد) می آیم!
پیرمرد می افتد.

صحنه چهارم

(پس از نه ماه)

پیرمرد:- (در بستر) فرزند من! اندکی آب در حلقم فرو ریز!
عینون:- (آب را باو میدهد) پدرجان! امروز خیلی تشنه میشوی؟
پیرمرد:- فرزند من! اینجا پیش روی من نزد یک بنشین... آری خیلی تشنه میشوم، انسان تا وقتی که زنده است خیال میکند زنده گی بجز تشنگی نیست. اکنون میبینم که مرگ هم برای ما جز تشنگی چیزی ندارد.. خدا میداند این عطش شدید بشر در کجا و به چه چیز ختم میشود؟ چه وقت و در کجا حلق ما تر خواهد شد؟؟

عینون:- پدرجان! چرا از مرگ صحبت میکنی این صحبت تو مرا تنها میسازد...
پیرمرد:- فرزند من! چرا کوشش کنم که ترا فریب بدهم، راهی در جلونگاهی من باز شده است که باید آنرا ببیمایم و ترا ترک کنم... حس میکنم که میمیرم.... یک کمی آب در حلقم فرو ریز.

عینون:- خداوند! به من واورحم کن... مرادین دنیای بزرگ تنها میگذاری؟ من نمیتوانم حتی درین قلعه... حتی در اطاق خود تنها بمانم..
پیرمرد:- فرزند من! آب خواستم.

عینون:- (آب را در حلق او میریزد) پدرجان! که میتواند تنهایی فرزند ترا به نگاه رحم و شفقت بر کند... چطور میتوانی بمن بگوئی که مرا ترک میکنی؟...

پیرمرد:- راستی جز خدا کسی نیست که من ترا باو بسپارم.. او ست که مرا از توجدا میکند و هم او خواهد بود که بر تو دیده رحم و شفقت بنگرد...
آیا او به بندگان خود مهربان تر از پدر نیست؟ فرزند گریه مکن...

عینون:- آری خدا بزرگ و مهربان است او ترا صحت خواهد داد و بهتر میداند که سعادت من در زنده ماندن تست- او به من رحم خواهد کرد...
پیرمرد:- عینون! خدا همواره مهربان است. گاهی بما مصیبت میفرستد

وسختی می آورد ولی این هم از مراحم اوست ... ما خیال میکنیم که ما را
زحمت میدهد . بشر نمیتواند خوشبختی و بدبختی خود را بداند ... تمام عمر
در پی سعادت خود سرگردان است درحالیکه سعادت و خوشبختی او از او
دور است، او نمیتواند آنرا بشناسد . ما خیلی ضعیف و نادان خلق شده ایم...
اگر صرف بتوانیم سعادت خود را تمیز بدهیم .. راه و چاره دیگری برای
این کار در نزد ما موجود نیست جز اینکه ایمان داشته باشیم که آنچه خدا
میکند همان برای ما نیکوست و سعادت مادر رضای اوست .
عینو بمن چگونه میتوانم با غمهای خود تنها مقاومت کنم . پدر جان !
پیر مردن فرزند من ! شکایت میکنم . اگر میتوانی اشک مریم .. به من گوش
بده ... آه، نه ماه گذشت قشون ماهنوز باز نگشته است . کاش میتوانستم
یکبار خلعتی را ببینم ... فرزند من ! وقتی با و وداع میکردم باو گفته بودم که
تو از آن اوئی، و اگر باز گشت در ب این قلعه بروی او کشته خواهد بود،
و شتر من محمل شمارا خواهد برداشت . تو باید این را بیاد داشته باشی . .
به تو توصیه میکنم که در تمام دقایق زندگی باو اطاعت و محبت داشته باشی .
تو در زندگی تنها هستی . کسی دیگر نداری که یک گوشه قلبت را از او بسازی
دل را سراپا وقف محبت او کن و یقین داشته باش که یک زن سعادت
و خوشبختی بزرگ تر از آن برایش متصور نیست، که قلبش پراز عشق و محبت
شوهرش باشد . یگانه دارائی من تو هستی که آن را ترک میکنم و بخدا میسپارم .
همه چیز هارا مانند خودت بخودت میسپارم .. عقیده داشته باش که سعادت
هر کس بدست خود اوست . خداوند به همه بندگان خود نظر لطف و مرحمت
دارد و تمام کسانی را که او را می پرستند دوست دارد . آنها نیکه بدبخت
میشوند بدبختی شان محصول اعمال و نیات خود شان است، خداوند آنها را
را عقوبت میکند برای آنکه آنها بخود ضرر رسانیده اند . نیک بختان
را نعمت و ناز میبخشد برای آنکه آنها خود را سزاوار آن ساخته اند و رنه
بدی بندگان نمیتواند بخدا ضرری برساند و نیکی شان جز برای خودشان مفید
نیست ... من با قلب و روح خود شهادت میدهم که خدا یکی است . مهربان

و بخشنده است . . . دعا کن که گناهان مرا عفو کند . . . فرزند من! خدا حافظ
خدا و ندا مرا در یاب . . . (جان میدهد)
عینون: (فریاد میکند) آه، پدر جان تراچه میشود . . . چرا اینهمه گفتار
نیکو را زود خاتمه بخشیدی؟ چرا ساکت شدمی . . . پدر جان! حرف بزن
بمن نیکی و صلاح بیاموز . . . آه، تراچه میشود . . . خدا و ندا او را پیامرز
قلبی که شصت سال به عاطفه و عشق گرم بود از کوچکترین اشتباهی
در آتش ندامت میسوزد، جز آرزوهای نیک امیدی در آن نبود - سرد
مده است . . . چشمیکه نیاز آنرا اشک آلود میساخت بروی دنیا و زندگی
پوشیده شد. بیکری که شصت سال تمام حرکت کرد . . . در یک لحظه
ساکن و آرام شد . . . دیگر مرا تسلی نمیدهد . . . تنهایی مرا نمیتواند
ببیند . . . برای سعادت من نمیتواند دعا کند او در آخرین نگاه خویش همه
چیز را انجام داد. لحظه که مرگ می آورد نگاهی مختصری که بروی
مرگ دوخته میشود در یک آن کارهای چندین ساله زندگی را میتوان
انجام دهد . . . آه . . . آه . . . پدر جان! چرا مرا یکس گذاشتی (ضعف
بر او مستولی میشود)

پرده می افتد .



صحنه پنجم

پس از سه ماه در قراگاه اردو

خلمی: (در خیمه خود) نمیدانم بابای بزرگ چرا امرداد اینجا فرود آیم...
پیش از سه میل به شهر نمانده است.
یاور: - احمد شاه کبیر بهتر از ما میداند... هنوز تازه شام شده است
قشون میتواند تاخفتن به شهر برسد.
خلمی: شاید نمیشود فتح درخشان خود را در ظلمت شب به شهر ببرد.
یاور: - بلی، جز این شده نمیتواند...
خلمی: ولی کسانی که وظیفه خود را انجام داده اند و بعد از یک سال
فاتحانه به شهر خود وارد میشوند چه دلها که منتظر آنهاست. امشب در خانه
سپاهیان انتظار و شوق حکومت میکنند.
یاور: - آری ولی چه میشود؟ بهتر است آنها را مشتاق تر بیاویم.
خلمی: شهر خبر دارد که قشون باز گشته است ولی ما هیچ نمیدانیم
که در شهر چه خبر است.
یاور: همه کس شاد و خرم است.
خلمی: دلهای حزین نیز بی شمار است آنها بیکه منتظر فرزندان،
شوهران و برادران شان نیستند...
یاور: ولی تاکنون کسی از کشتگان به صورت صحیح اطلاع ندارد...
خلمی: پس شب سختی بر شهر حکم فرماست. همه کس حزین است زیرا
هر پدر و مادر از فرزندان خود متوقع جانبازیست و او را مرده می شمرد...
یاور: آری...
خلمی: امشب خوف و رجا باد دلها بازی میکند. بهر صورت میتوانی بروی...
یکبار خیمه ها را بین و امر بابای بزرگ را به پیره داران برسان که هیچ
فردی حق ندارد پیش از قشون شهر برود.
یاور: اطاعت میکنم (خارج میشود)

غلمی: (تنها) ... يك سال تمام ... انتظار مرگ، مسافرت ...
 سفریكه از تسلی وداع عاری باشد ... آه چقدر سخت میگذرد؟! گوئی
 پیش از وداع از دیدار او محروم شده باشم ... گذشت. اکنون پیش از سه
 میل از هم فاصله نداریم. دوماه پیش ازین هزاران میل از دور بودم.
 چندین کوه در میان بود. ولی امروز عصر هنگامیكه بر تپه برآمدم قاعه كه
 سعادت مرا در آن محصور ساخته اند معلوم میشد. آیا من نمیتوانستم ببینم
 با حقیقتا در اطراف آن هیچ كس دیده نمیشد. ولی من میتوانم این سه میل راه
 را قطع كنم و خویشتن را به او برسانم. چه لازم بود در اینجا فرو دارم؟
 اگر امروز میرفتیم و حالا به خوشبختی های خود میرسیدیم از عظمت قشون
 كم می شد؟ آیا همه سیاهیان باین خوش نبودند؟ يك امر قوماندان بزرگ
 هزاران هزار آرزوی شدید را متوقف ساخت. آیا خودش مایل نبود امشب را
 بجای آنكه در يك خیمه نظامی سحر كند در قصر شهنشاهی بگزارند؟ شاید
 برای او همین ترتیب خوش آیند است ولی من چه مجبوریت دارم؟ قانون،
 امر، اطاعت، وظیفه، بای اینها همه قابل احترام است ولی آیا من ببحث يك
 سپاهی وظیفه خود را انجام نداده ام؟ وظیفه من جنگ و فتح، اطاعت و قبول
 و استقبال مرگ بود ... آیا امتحان خود را ندادم؟
 آیا من اول كسی نبودم كه اسب خود را به دریا افكندم؟ آیا درب سه
 قلعه را من نكشوده ام؟ آیا دوبار بر قلب عسكر دشمن جزم دیگری حمله كرد؟
 آیا بابای بزرگ، قوماندان اعظم سه بار جبین مرا نبوسید ... حالا دوبار
 از شب گذشته است ولی هنوز درین جاهستم تا نظام عسكر بر هم نه خورد.
 دیگر هیچ خطری نیست آخرین وظیفه خود را انجام داده ام اگر يك پاس
 بیشتر از دیگران میروم چه میشود؟ میتوانم تا وقت سركت قشون باز گردم
 ولی يكبار بایست خود را رسانید ... آه آن پیر مرد - اگر زنده باشد چه اندازه
 مسرور خواهد شد؟! من فاتح و زنده باز گشته ام، عینو درب قلعه را سر راست
 بروی من خواهد كشود او را در آغوش میكشم ... آه، این چه صدایست

که به من میگوید قانون را احترام کن ... مرو ... توحق نداری پیش از دیگران
بروی ... این صدای قانون است ... نمی محض خیال میکنم ... من باید بروم
هیچ دلیلی نمیتواند مرا باز دارد . اینجا جز يك انتظار کشنده و غلیظه دیگری
متوجه من نیست . میخواهم در عوض آنکه بخوابم و استراحت کنم خود را به خوابی
برسانم که يك سال تمام بدون وداع او را ترك کرده ام . بایست حرکت کرد ...
بلی ، باید وقت را از دست نداد . آه ، چه رفقه متبسم تو مرا بسوی خود میکشاند تو آغوش
را برای من باز کرده ... آه ، این دست توست که روی زنجیر در بقلعه گذاشته شده
است ؟ آیا آنرا بروی من می کشائی ... بلی ، عینو آنرا به کشای اینك ، من آمده ام
زنده و فاتح باز گذشته ام . نخست بگذار ترا در آغوش کشم آنگاه آن پیره مرد
را بیدار کن ... آه ، این توهستی ... تو مرا نکذاشتی وداع کنم . دستهای مرتعش
تو به چه قوتی زنجیر را برای من می کشاید . بگذار زود دست ترا ببوسم
... من افسانه جنگ را وقت دیگر بتو خواهم گفت ... اول بگذار عینو را
در آغوش کشم ... راستی چه درست گفته بودی « بهتر است بجای آنکه يك
دیگر را در حسرت و اندوه ترك کنید به شادی و خنده استقبال نمایید ... »
اینك من هستم ... بسوی تومی آییم !

(از خیمه خارج میشود)

پرده می افتد

در درون قلعہ

(در درون قلعہ)

خلمی: (دروازه قلعہ رامی کو بد) چرا باز نمیکند؟ آیا داخل این قلعہ کسی نیست؟ (مجدداً به شدت درون رامی کو بد) آیا خواب پیر مردوان هیتقد ر سنگین میشود ؟؟؟؟ باید اندکی مکث کنم آیا او نه گفته بود که اگر زنده و فاتح باز گردم درون قلعہ سر راست بروی من کشوده خواهد شد ؟؟؟؟ !! آیا من زنده و فاتح نیامده ام؟ آیا این همان قلعہ سعادت من نیست ؟؟؟

چرا باز نمیکند ؟ !
(بدرون قلعہ سنگی افگند) حالا هم صدای شنیده نمیشود آیا بجائی رفته اند؟ (مجدداً سنگی اندازد) صدای پای است نزد يك میشود قدمهای آن جوانی بطرف من می آید

پیر مرد نمیتواند باین قدمهای تند بیاید. آه چرا نمیتوانم بدانم کیست ؟؟؟ بلی، بیدار شدند آیا درین لحظه متوقع ورود من نیست؟ عینوا اگر تو باشی برای من چه سعادت بزرگی است من یقین دارم که تو نیز مرا مانند سعادت خویش استقبال میکنی فردا افسانه های دلیری من ترا شاد خواهد ساخت ... خداوند! در ب سه قلعہ را به نیروی جوانی و قدرت شپا مت کشودم درون این قلعہ را بروی نیازهای من باز کن اینجا آغوش سعادت بروی من باز میشود آغوش پیر مردی که چون فرزندش مرادوست دارد آغوش محبوبی که او را از جان دوست دارم آه، بین العلو عین تاریکی و روشنی را بهم آمیخته است آیا خواهم توانست پیش از طلوع خود را به اردو برسانم؟ (از پشت دروازه صدای زنی جوانی شنیده میشود)

کیست و کی را میخواهد؟

خلمی: این من هستم کسی که صدای تو آشناست ...

عینو: من نمیدانم تو که هستی و کرا میخواهی ...

خلمی: دروازه را باز کن این من هستم آیا صدای مرا نمی شناسی ؟

کاکا کجاست ؟

عینو: کاکا سه ماه پیش مرده است تو که از مرگ او خبر نداری چطور

میتوانی دعوی آشنائی کنی ؟ !

خلمی: مرده است... آه... دروازه را باز کن تا با هم گر به کنیم این
 من هستم... خلمی.
 عینو: خلمی با عسا کرفاتج می آید... او با صدای دهل و شیور فافتح
 می آید. او با جوانان و سپاهیان می آید... باز گرد من ترانمی شناسم...
 خلمی: من کسی دیگر نیستم... عینو! من خلمی هستم آیا اینقدر زود
 فراموش شده ام...؟!
 عینو: آیفوجیکه آوازفتح آن آفاق را پر کرده است چنین خموشانه به
 شهر وارد شده است...؟! بی دهل و شیور می آید...؟! آیا خلمی از فافتح نیست؟
 خلمی: من خلمی هستم... زنده و فاتج باز گشته ام چرا درب قلعه را سر راست
 بروی من نمی کشائی...؟ چرا مرانمی شناسی...؟ وقت میگذرد... شتاب کن
 و مرادر یاب...
 عینو: ترا چه شده است... تنهاستی؟
 خلمی: چیزی نیست... دروازه را باز کن... از آری تنها هستم.
 عینو: چرا تنها آمدی...؟
 خلمی: برای آنکه دیگر توان نداشتم مهجور باشم و نتوانستم ترانه بینم
 پیشتر از دیگران آمدم تا بانگاه مختصری بر تو خود را حقیقتا بزرگ و فاتج
 بینم. من باید زود باز گردم...؟
 عینو: چرا زود باز میگردی...؟
 خلمی: برای آنکه باید با عسا کربکجا شهر وارد شوم. پیش از آنکه
 روز شود باید در اردو باشم... سه میل راه در پیش دارم.
 عینو: درب این قلعه بروی کسی باز نمیشود که برای خاطریک زن قانون
 را بشکنند و وظیفه را فراموش کنند...
 خلمی: عینو! این صدای تست که قلب مرا می شکند...؟
 عینو: بلی باز گرد من نمیتوانم ترا ببینم...
 خلمی: مرا عفو کن... اگر بدرت زنده می بود چنین نمیکرد...
 عینو: به مردگان تهمت میکنم... باز گرد... برو تا قانون ترا عفو کند...
 (گریه گیلوی او را میگیرد.)
 خلمی: (مایوسانه باز میگردد) تا قانون...
 پرده می افتد

(پایان)
 با غبانی جدی ۱۳۲۱

ضمیمه

د کاش در دهان همان افعی خوف ناک که روح معصوم
من در طغولیت از افسانه آن می ترسید فرو می رفتم
تا ضمیر مانند کا بوس قاهری مرا تعدیب نمیکرد.

شبهای عید و برات هزاره بدیدن من می آمد. من نیز در چنین شبی
نمیتوانستم منتظر دیگری باشم، زیرا همه کس در حلقه پراز سرور فامیل
خویش خوشتر بود و نمی توانست آنهمه فرحت را برای خاطر مسافری چون
من که در چنین شبها جز اندیشه های تاریک و اضطراب و تشویش،
در بین دیوارهای خانه من چیزی دیده نمی شد و هیچ مهمانی نمی توانست در آن
خوش بگذراند، قربان کند. ولی باز هم یک شهر بی یک قلب مهربان نمی باشد
ورنه ویران می شود.

دوست من همه چیز و همه کس را ترک می کرد و مرا از
تنهایی نجات می داد. هر شب که با او می بودم تا سحر می نشستم. او به افسانه های
غسم انگیز مرا دوست داشت. همیشه می گفت که صحبت من او را غمگین
می سازد و وقتی خاطرات حزن انگیز خود را برای او نقل می کنم خیال می کند
یک صفحه از زندگانی گذشته خودش را در مقابل او می گذارم.
هر قدر او را تکلیف می کردم به بستر و د قبول نمی کرد.
شام برات است، هوای تاریک شده است. در قلب من چیزی جز انتظار خاطرات
گذشته و ورود دوستم نیست. باشعپایی که هنوز آزار و شن نکرده ام مشغول
هستم. نمی توانم تخیل کنم که بر تو آنها برای من سرور می آورد یا حزن انگیز
خواهد بود... از وقت گذشته است ولی هنوز دوستم نیامده...
آیا امشب تنهامی مانم... چرا نیامد؟ شاید... لمحه ای بیشتر نگذشته
بود که خیال کردم شب گذشته است، همه خاطرات من تجدید شده، شمع های
من سوخته و تصورات و اندیشه های من پایان یافته اند، اشکهای من فرو ریخته
و چشمانم خشکیده اند. دیگر منتظر ستاره سحرآمیزم. ولی دیدم هنوز هیچ شمع را روشن
نکرده ام...

صدای من شنیدم که میگوید بگذار من شمع های ترا روشن کنم..... بحیرت نگاه کردم دیدم تنها نیست و همراهی با خود دارد که من هرگز منتظر او نبوده ام. و ر و د مهبان ناشناس من به هیچ وجهی فکر و اندیشه تازه برای من تولید نکرد. شمعها روشن شدند. من در شب برات هفت شمع روشن میکنم. این عدد چرا کم و بیش نمیشود ؟؟؟

نشستم. دوست من گفت «امشب مهبان خوبی داری» گفتم «من از خودش میبرسم» مهبان ناشناس من با تبسمی که عظمت حزن از آن آشکار بود آهسته جواب داد: «اجازه میدهید این سوال شمارا فر داجواب بگوئیم» یقین دارم با ورمیکنید که جوابی کاملاً تر از این برای من وجود نبود و به همین یک جمله مختصر خود را نزدیک یافتم... و حس کردم که او هم قلب مرا بروی خود کشوده یافت. هنوز پیر نشده ولی سالخورده بنظر می آمد طوری معلوم میشد که در جوانی از زیباترین جوانان بوده است از چشمهای حزین و نگاه نافذ و برق حسرت و ندامت میدرخشید موهای او اکثراً پیش از وقت سپید شده بود. خیلی متفکر و حزین بود. میخواست حرف بزند ولی سکوت او را مغلوب میساخت و نمیتوانست خود را باز دارد. آنقدر ساکت و غمگین بود که آهسته آهسته من و دوستم نیز ساکت شدیم. بالاخره پرسیدم: «چه فکر میکنید؟» گفت: «سوالی خوبی کردید ولی اجازه میدهید اندیشه های خود را بخاطر بیاورم؟»

در اندیشه های خود فرو رفتیم. هر یکی دیگری را فراموش کرده بودیم که ناگهان صدای او سکوت را درهم شکسته گفت: چه خیال میکنید که چه فکر میکنم؟ ... من چه میتوانم فکر کنم میدانم شما میل دارید حرف بزنم ولی نه میدانم من چرا میل هستم خاموش باشم مدتی جز با خود نبود و به چیزهای جز خود نپرداختم. ام. از کجا میتوانم بشما چیزی بگویم؟ نمیتوانم از دنیای خود سفر کنم... دنیا تکیه تنهای یک مخلوق زنده

رواك بكمزار

و مشتاق مرگ در آن زندگی میکند و آن خودم هستم. هوای آن برای دیگری قابل تنفس نیست. آتش آن دیگران را میسوزاند، ولی آب آن تشنه گی دیگری را جز خودم، حتی تشنه گی خودم را، رفع نمیکند. آفتاب آن برای دیگری ان رخشندگی ندارد. در خت های آن خشک و بی سایه است. قصر زیبایی زندگی من ویران شده است. تنها يك دیوار و يك سمت كوچك از يك دیوار ایستاده است که خود را در سایه آن پنهان میکنم، تا روزها روشنی خورشید و شبها پرتو ماه و ستارگان بروی من نتابد، ولی باز هم اگر میخواهید حرف بزنم از این دنیا افسانه بشما نقل میکنم.

نگاهش حزین تر شد. صدایش می لرزید. در سیمای رنگ پریده او سرخی خفیفی دیدم. خیال کردم آتشی در قلب او روشن شده است که او را میسوزاند و حتی من گرمی آن را حس میکنم. چشمش را بروی من دوخته گفت نمیدانم چرا نمیتوانم آن سیمای پراز نشاط و چهره را که و جد و سرور را از آن میتابید یکبار دیگر بشما نشان بدهم. چندین سال رنج و زحمت، شکنجه و عذاب مرا از جوانی و شادبهای آن محروم ساخته است. تنها خودم میتوانم خویشتن را بشناسم و این یگانه خوشبختی من است که حتی اشخاصیکه خیلی بنزد يك پوده اند از پهلوی من میگذرند و نمیدانند که من همان جوان پراز نشاط و سروری هستم که بن و خرمی های من رشك می بردند؛ در ثروت، ثمول، آسایش و عشرت من سهیم بودند. لحظات خوش زندگی شان را با من میگذرانیدند. امروز از پهلوی آنها میگذرم. کوچکترین تغییری را که در زندگی شان واقع شده است تمییز میکنم. میتوانم خط وسطی را که در قیافه شان نمودار است بشمارم. اندك رنگی را که در ایشان تغیر یافته است ببینم. ولی آنها به چهره من طوری نگاه میکنند که گویی هرگز آنها ندیده اند. در همان لحظه که بروی شان مینگرم و با چشم باز ایشان نگاه میکنم، خیال میکنم بر زندگی چشم پوشیده و در ته خاک هستم. این مرگ نیست که ما را

معلوم میسازد، فراموشی است. من نمرده‌ام ولی آنها فراموش کرده اند. من نمی توانم کسانی را که حقیقتاً مرده و خاک سیمای شان را پوشیده است باخود بیگانه ببایم زیرا نمیتوانم آنها را فراموش کنم. حتی در همین لحظه چشمهای اشك آلودی نگاه مرا بسوی خود میکشد و قلب مرا می شکافد: می بینم جمع بزرگی را با اطراف خود جمع کرده و به تفرع از آنها التماس میکند که بمن نظر کنند و مرا بشناسند. رویم را از ایشان میپوشم ولی دست او قویتر از من است. هر نقاب ضخیمی را از روی من دور میکند و نمی گذارد قیافه رسوای من پنهان باشد. در بین این جمعیت بزرگ نگاههای شکافتنده دیگری هم است که به نفرت بروی من دوخته میشود، و در بین دیوارهای پناه گاه من نفوذ میکند. تاکنون نمیدانم این نگاهها از قبر تاریك و خاک سیاه بمن نظر میکنند و یا آنکه از قلب و ضمیر خودم بر من میایند نزدیک است معتقد شوم که آرامگاه مظلوم در وجدان ظالم است، اگر او را وجدانی باشد. ناله های مرگ، ظلم ها، استبدادها، دادخواهی ها، فریادها، نفرین ها، لعنت ها، حقارت ها، و تمسخر ها، مرا تکان میدهد. نمیدانم این همه از کجا بروی من آیند ولی خیلی بمن نزدیک هستند گوئی خود را میکشم از دست خود ناله میکنم خویشتن را مسخره میکنم بخود نفرین و لعنت میفرستم ولی فریاد رس و دادگری نیست که انتقام خودم را از خودم بازستاند و مرا آرام سازد.

آنجا يك شمع خاموش شده است چرا آنرا روشن نمیکند! . . . چند سال پیش ازین، جوانی شاد و خرمی داشتم. مانند درخت سبزی که در بین گلها ایستاده و سایه آن معطر و گوارا باشد با بخت سبز و طراوت و زیبایی زندگی میکردم. از هر سو جمال و زیبایی مرا احاطه کرده بود. جز کاه مرا نی و نشاط نداشتم. نسیم های فرحت و سرور در اطراف من می وزیدند. هوای من صاف و بی آبر، آبهای من روشن و صافی، نمرم شیرین و سایه ام گوارا و پر لطف بود. مرغکان خوش آواز شاخه های پدرام مرا ترك نمیکرد. صدای برگهای خرم من خر مثر از نغمه و سرور خوش آنها بود. روز پر تو مهر و شب

والک
(جلد
آقا

روشنی ماه و ستارگان را در آغوش میکشیدم نمیدانم این دریائی که من در آن دست
و پا میزنم چرا مرا یکبارگی غرق نمیکند و یا آنکه به ساحل نماندازد. ...
موج های کوچک و بزرگ خاطرات مرا خسته و ناتوان ساخته اند. کاش
نگذارند برای آزار خویش نفسی تازه کنم و یا اینکه نمانند فرو روم و
محتاج نفس گردم.

قلب من او را صدا میزند تا سیمای رنگ پریده، نفس های سوخته، موهای
پریشان، چشمهای اشك آلود، نگاه های منتقم، نظر های قاهر، مژگان
شکافنده، لبان خشك، گریبان پاره، احساسات برانگیخته، عواطف پر جوش،
قلب پر خروش و سیمای لغت کننده خود را بهما نشان بدهد ولی او میگوید
مرا بادیگری سرو کار نیست. من انتقام خود را از تومی ستانم زو دترانزدیک
خود خواهم یافت و این پنجه های سرخ را در گلوی تو فرو خواهم برد.
کاش این کابوس خوفناکی را که وقتی من آنرا دوست داشتم و
در انتظار او لحظات و دقائق زندگی خود را می شمردم دیده میتوانستید چه
قدر تنی به او داده اند که چنین مرا مغلوب ساخته است. آیا مغلوبیت این قدر قوی
و نیرومند است. بلسی میسلر زم ... این لرزش سالها با من همراه
است. . . آیا خیال میکنید که من در مقابل دشمن توانائی واقع شده ام؟ ...
راستی ظلم و استبداد من خیلی قوی بود. . . این همان قساوت و سنگدلی خودم
است که مرا چنین خوار و زبون ساخته است. . . این من هستم که خوشتر را
تهدید میکنم. . . و نمیکذارم افسانه خود را به پایان رسانم. . . این همان قدرت
خودم است که مرا ذلیل و مغلوب میسازد. . . بلی این قوه که وفا و عاطفه نیک را کشت
و نیکوئی را با همه عظمت آن مغلوب ساخت و اکنون مرا هلاک میکند و فنا
میسازد. . . شبح او هر لحظه خوفناک تر میشود. بمن میگوید نام او را نر دشما
نبرم. . . تهدید او بیجاست من خود توان ندارم این کار را بکنم.
او را خیلی دوست داشتم. . . یگانه زنی بود که حقیقتاً قلب و روح مرا تسخیر
کرده بود. خیالش همواره در آسمان روح من می درخشید. آفاق را برای من پر کرده بود.

در عالم اندیشه و تعمرات پراز جذبه و شور مرا تنها نمیگذاشت سیمای تشنگش
همیشه در جلو چشم جلوه میکرد و هیچگاه نگاه پراز صمیمیت او مرا نومیست
نمیساخت. جزا و کسی نبود که ظلمت های حزن و اندوه را به روشنائی سرور
برای دل تاریک من مغلوب کند. همه جا او را جستجو میکردم. مانتند مرا غیبه
آشیان سعادت خود را جستجو کند، بی اختیار بطرف مسکن او میشتافتم ...
چون شاهین گرسنه ای که در شب طوفان پرواز کند، روح مرا در فضای غم های
تاریک به سراغ اومی فرستادم تنها زندگی میکرد. نمیخواست فقر و گرسنگی
او را دیگری ببیند. چرا اینکه یک کوزه آب از پیر و نیاورد خانه اش را
نمیگذاشت. لباس او زنده تر از آن بود که بتواند زیبائی او را بیوشد چون نقاب
دیگری نداشت که او را مستور سازد برون نیآید. دیوارهای کلبه اش
بهرن او بود. جز سقف آن کلبه چادری که بتواند سرش را بپوشد نداشت
هیچکس نمیدانست از کجا وارد شده است. دو سال در جوار قلعه با شکوه
من بنام همسایه زن فقیری زندگی کرده بود، که کارهای حقیر خانه پدرم را
انجام میداد ولی من نتوانسته بودم او را ببینم. هر وقت زنها از حال اومی پرسیدند
میگفت زن فقیری بیش نیست و افسانه ندارد. به همه کس گفته بود که شوهرش
چندین سال است از مصائب زندگی فرار کرده و سفر نموده است و او را بیکیس
و تنها گذاشته است. آیا این چیزی عفت او را حفظ میکرد.

روزی بحسب اتفاق در درب قلعه چشم برویش افتاد. گمان کردم همان فرشته
سعادت است که موکل این همه ناز و نعمت است آسایش و فرحت آن قلعه است و زندگی
پراز نشاط و سرور من و فامیل مرا با سبائی میکند خود را بمن نشان بدهد زیرا

همسایه زنی که من تنها نام او را شنیده و دوبار لباسهای ژنده او را دیده
بودم هرگز نمیتواند اینهمه زیبا باشد.... به عجله روپوشید ولی در همان يك نگاه
مختصر دانست که قلب مرا شکار کرده است .

او حساس تر از من بود زیرا من هیچ حس نکردم بودم که مدتهاست روح
او قلب مرا تعجب میکند و چندین ماماسا کتا نه مرادوست داشته است ولی نتوانسته
است آنرا بمن اظهار کند.

دیگر تاب و قرار را از کف من ربوده بود .

ولی خواستم روزی در کلبه محقرش روح و قلب خود را تجلیل کنم و با او صحبت
مختصری داشته باشم.

نیک میدانست که با تمام قلب و روح خویش او را دوست دارم. او نیز با همه
آرزوهای خود بمن عشق داشت ولی باز هم تا وقتی که با و وعده ازدواج دادم
و کردن بندی هم به شهادت آن وعده با و تقدیم کردم، مطمئن نبود و نمیتوانست
آن سعادت را برای خود تخیل کند. میدیدم که او هام و تصورات زیبا دی
بر او هجوم میکند و سیمای او پراز شک است درحالی که من حقیقتاً حاضر بودم
او را به همسری بگزینم و خویش را با وی سعادت مند بسازم .

عشق آتش مقدس و هوس آب گل آلود است. آن آب ناپاک این آتش
آسمانی را خاموش میکند. وقتی از او کام گرفتم دیگر شعله های درخشنده
و انوار فرخنده وفا، ایثار، مردانگی و شهامت در قلب من خاموش شد .

وقتی از کنارم جدا شد و به قیافه معجوب و شرمنده او که هنوز هم خطوط خوف
دران خوانده می شد و آیات ریب دران آشکار بود، نگاه کردم، احساسی جز این
نداشتم که دوشیزه فقیری را با لباس ژنده و کهنه اش از آغوش خود رد میکنم.
میخواستم زودتر از آن کلبه محقر بیرون شوم و بدون آنکه اعتنائی کنم روان شدم .
گریبان مرا گرفته گفت: «زود باید درباره هروسی فکر کنیم» گفتم: «آن کردن
بندگرا نبهارا بتوب بخشیدم». گریبان مرا رها کرد؛ رنگش سپید شد. شعله سوزنده
در چشمانش درخشید. میخواست دامن مرا بگیرد ولی با او موقع ندادم و بیرون

آمدم. شب گذشت....
فردا بیادم آمد... همینکه پرسیدم دانستم که در تاریکی رخت بسته و به بیوی
نامعلومی حرکت کرده است.
کوچکترین اثری در من نکرد... از آنکه صدایم در اطراف من بلند
نه شد که مرا مشوش بسازد و از همه خوف های کوچکی که تصور میکردم
نجات یافته بودم خیلی خوش شدم.

ماه ها و سال ها گذشت. چندین بار ماه طلوع کرد و آفتاب بر آمد. من با آنکه
دیگر همه چیز را فراموش کرده بودم گاهی در تخیلات شبیه و تصورات سحر
گاهی خویش قیافه او را می دیدم.

آیا این خیال مرا اذیت میکرد؟ نه! من جوان بودم هیچ اندیشه نمیتوانست
مرا سرد و افسرده بسازد. وقتی بیادم می آمدم صرف آرزوی در قلب من زنده میشد
که کاش بتوانم باری لذت های گذشته را باز یابم..

او رفتنی بود و تا اشد بیست و دو سال از رفتن او میگذرد.
سه سال پیش ازین خود را بمن نشان داد. اما چنان؟ من او را نمی شناختم و مانند
کسی که از هوش رفته باشد و نزدیک ترین دوستانش را نشناسد بچهره او
می نگریستم و نمیدانستم کیست. اشک های او بروی روح خوابیده من آب زد.
مرگ بدست های نازک او قوت خود را داده بود. لطمه سختی بمن حواله کرد
که مرا بهوش آورد... دیگر آن ضجه ها و شکایت ها، آن ناله ها و فریاد هایی را
که در او کشته بودم نمیتوانستم جلو گیری کنم... از آن روز تا امشب يك لحظه
مرا ترك نه می کند و همینکه خود را اغفال میکند، و یا رویم را ازو میگرد-
انم تا خویش را از شعله سوخته نگاه های شگافنده او نجات بدهم. گریبان
مرا میگیرد. چشم هایم را میکشاید و بمن "گویند زود بمیر... زود بیا... تابش
آفتاب حق قاضی، عدل را هر لحظه در انتظار تومی سوزد. مرا نمیگزارد افسانه خود-
را تمام کنم.

دیگر نمیتوانم تحمل کنم! کسیکه.... کسیکه تنها او میتواند مرا عفو

کند بمن غضب میفرستد. بلی سه سال پیش، دوست سه سال پیش ازین، بشکر افتادم
که آهنگ سفر کنم و مدتی را در بین مردمان بیگانه بگذرانم.
انسان گاهی زندگی و دنیا و حتی خود را وقتی خویشتر میتواند بشناسد
که بیشتر بایبگانگی و مجهولیت محاط باشد.

دیگر آتش من سرد شده بود. نخستین بار بود که فهمیده بودم خوشی های
گذشته باز نمی گردند و جایی که خاطرات شیرین خود را آنجا ترك کرده ام
بر من تلخ میگردد. دارائی و ثروت خویش را هم از دست داده بودم. هر سالیکه
میگزشت از بلندی دیوارهای قلعه من میکاست. گاهی بارانهای که از آسمان
فرود می آیند برای ویران کردن برخی کاخ ها نزول کرده اند. هر لحظه ای
از زندگی من از حیات گذشته را با خود می آورد. هر لحظه مختصر گذشته
برابر چندین سال دراز و سنگین بود و فشار آن مرا ناتوان تر می ساخت.
دیگر مراد اقبال راه قلعه باشکوه مرا ترك کرده بود.

سیل های تند هوا و هوس جاده سعادت و خوشبختی مرا برده بود. چنان میتوانستم
در محیطی که به غرور و تکبر زیسته بودم به حقارت و بیچارگی زندگی کنم....

آیا سفر مرا نجات داد؟

سفر کردم: سرزمین معصومیت های صباوت و گناه های جوانی خویش
را ترك نمودم! طوریکه هیچ چیز را ترك نکردم باشم. تنها چیزی که با خود داشتم
بار سنگینی بود که آنرا روح و قلبم می برداشت. هستند چیزهایی که انسان
نمیتواند آنرا ترك کند....

چندین شب و چندین روز راه می پیمودم. وقتی در راه تنها میشدم گاهی مانند
روزگار گزشته خویش را جوان مغرور و ثروتمند می دیدم. خستگی را فراموش
میکردم. اما زود درک میکردم که مرد فقیر و غریبی بیش نیستم که نه تنها از زمان
بلکه از مکان خوشی های خود دور هستم و هر قدمی که می بردارم مرا از آن
دورتر می سازد. ناگهان قدمهای خیالی غرور من آهسته تر میشد و حس
میکردم خیلی خسته شده ام ولی سایه ای نیست که در آن پناه یابم. هنگامیکه

ثروت مندی را میدیدم، خیال میکردم اسپ مرا در بوده و دارایی مرا گرفته است؛
روح پراز نشاط، غرور و جوانی، هوا و هوس، شادمانی و خرمی مرا غصب
کرده است. میخواستم حق خود را از او بخواهم.
فقیری از بهلومن میگزشت. خوف و وحشتی بر من چیره می شد و می دیدم
که من لباسهای او را پوشیده افسردگی و انکسار او را دزدیده و بیجا رگی
او را در بوده ام؛ اگر آنرا از من بخواهند... آنگاه... خویشتر را طوری زبون
میدیدم که هر کسی میتواند چیزی از من بر بایدولی در من توانی نیست که
از کسی چیزی بستانم.
با کروز تملی بر سر راه خود یافتم... آن را برداشتم. حرارت افتاب آنرا
سوزان ساخته بود. خیال کردم از اسپ است که باری بران سوار بوده ام و دیگر
از نظر من ناپدید شده است. میخواستم بهر آنرا بدور افکنم.

شب در مسجد دهکده می در آتش تب می سوختم... مردی که فقر و مسافرت او را از یا
در آورده است جز خانه خدا پناه گاهی ندارد. یکبار و در اینجا بود که همه بدبختی ها و
مصائب را نتیجه غرور و هوسرانی ایام خوش و پراز قدرت و توانائی خود دانستم. مری
نکوکار از اهل آن ده بر من رحم کرد. دستم را گرفت و در من نگریست...
و عده کرد که آسوده باشم. غذا و دوائی برای من خواهد فرستاد. آن وقت چهل سال
از عمر من گزشته بود. ولی نخستین بار بود که به عظمت نگاه ترحم و نیکوئی
آشنا شدم... من خود مدتی ازین عطیه بزرگ و مقدس خداوندی محروم بودم
و چنین نگاه آسمانی بکسی نیفکنده بودم و مدتی هم خدائی خواست نظر
لطف بسوی من معطوف شود. در جوانی و ثروت مندی جز گناه و در فقر جز یاس
بخشی نداشتم.
ماه رمضان بود. گرسنه بودم. صدای زنی بمن گفت او را تعقیب کنم.
احساس من بکلی هوش شد.
خیال کردم در حالت نیمه خوابی آواز سازی بگو شم میرسد. چندین قدم
برداشته بودم. می خواهم حقایق ضمیر خود را بشما بگویم... بهر خنی در مصیبت،
در فقر، در بدبختی و در مرش با زهم ناچائی که برای او ممکن باشد گناه میکند.

من تنها کلمات مختصری شنیده بودم، و تنها آوازی بگوش من رسیده بود. صرف
حس کرده بودم که زنی را تعقیب میکنم. دیگر ظلمت شب همه چیز را از من
نهان داشته بود. وقتی اکنون فکر میکنم، قلب روح من تاریکتر از شب يك فقیر
و نجور بود، میخواستم باز گناه كنم.
مرا به اطاق تاریکی رهنمونی کرد و خود رفت. دیری نگذشته بود که با يك
شمع وارد شد...

گفت: خدمتگار میزبان مهربان منست... باز پرسیدم؛ گفت هیچ کسی ندارد.
نگاه های گرم مرا حس کرد و آنرا پدرا به پنداشت... گفتم چرا روزا وسیاه است؟
گفت برای آنکه پیکس و بیباور است. وحشیانه باطراف خود می نگر است.
در سیاهای او خوف و وحشت خوانده میشود. از حالت او بحیرت مچپولی دچار شدم...
حرارت من ناگهان پائین آمد، ولی آتش دیگری در قلب من فروخته شده بود
که هر دم نگاه او آنرا دامن میزد...

گفتم چه چیز او را چنین به هول و شتاب سیرده است... گفت خطر بزرگی
اورا تهدید میکند.
- آن چیست.

- بزرگ ترین خطر یکه برای يك دوشیزه عقیقه هفده ساله میتواند
تصور کنید.

- این خطر از کجا میرسد و چاره آن چیست؟

- از قلعه... همواره خطر یکه به پاتوانان میرسد از قلعه های با شکره
توانایان است.

- آیا در اینجا مردشرا فتمندی زندگی نمی کند که به فقیر و مسافری چون تو
رحم کند؟

- در اینجا يك جوان هم است.

- او کیست؟

- پسر جوان او.

- اوست که ترا تهدید میکند؟

- آری... مطمئن نیستم که بتوانم خود را از و نجات بدهم.

- چگونه نجات؟

- فرار کنم.

- کجا؟

- نمی دانم کجا!

- میتوانی بمن اعتماد کنی؟ کمک مرا قبول خواهی کرد؟

- چه میتوانی بمن بکنی؟

- هر چیزی که بتواند ترانجات بدهد و از دست من برآید.

- نجات من در حفظ هفت و پاکی دامان من است.

- من آماده هستم.

حالتی عجیب بمن روداد. خیال کردم دوباره جوانی و نشاط مرا بمن داده اند:

اسب من در در بقلعه منتظر من است، او را با خود برداشتم... میرویم و در قلعه باشکوه خود با او زندگی میکنم. طفل کوچک ما به خنده معصوم خویش سعادت و خوشبختی ما را عظمت و جلال می بخشد...

هنوز تخیلات من خاتمه نیافته بود که سکوت در اشکست. بدون آنکه پرسیده باشد گفت:

- بهر شرط که تو میخواهی من تنها هفت خود را می خواهم.

- حاضر هستم همه زندگی را با تو باشم...

حیا پهره او را از جوانی ساخت. هر موی او جدا می لرزید. در سیمای او خطوط

سیم و امید خوانده میشد... گفت: من ناتوان و بیچاره هستم. هیچکس نیست که تکیه گاه قلب ضعیف من باشد. جز اینکه خویشتن را به قبری چون خود تسلیم کنم.

چه چیز میتواند زندگی مرا که با کی دامان منست از چنگال این جوان پر غرور نجات بدهد.... من حاضر هستم... خود را آماده بسازم... باید این

نان را با خود داریم.. ولی باید بتوبه گویم... زیرا خاطره ای را بمن سپرده بود فراموش نکنم..

وقتی جان میداد بمن گفته بود...

شعاع درخشنده بی چشم مرا غیره ساخت. نتوانستم بان چیزیکه در دست او بود نگاه کنم. چشم را بزمین افکندم.

گفت: بین این گردن بند را مادرم در وقت مرگ بمن داده و گفته بود باید افسانه آنرا بکسی که میخواهد با من ازدواج کند بگویم...

فریاد من او را خاموش و حیران ساخت...

اینک می بینم دختری دست مرعش پدر ناشناسی را گرفته و هر دو در تاریکی فرار میکنند مادرش ایشان را تعقیب میکند؛ آزرده و اندوهگین است.

کابل ۱۳۲۰

(۳۳)

الف
(چند
قا

آواره

خوب است گاهی اندیشه و خیال می آیند و ماراد رمی یابند. ایندو نشان
هستی ما یند. با سرور و اندوه خود مارا برای «زندگی» نگه میدارند،
تا در انتظار آنچه میجوئیم از بانویم و جائیکه آرزو برای ما گزیده است بمانیم.
اندیشه می آید، با ما زانو به زانو می نشیند، پادست بدست بره می افتد.
چشم مارا در تاریکی باز میکند، سوی نگاه ماراد در روشنائی تغییر
میدهد، تا فروغ رخشنده دیده مارا نیاز دارد. نیگزارد از بیم او هام از بادو آیم
بسیار آرزوهای فریبند. آزار کشیم.

خیال می آید و ماراد را غوش میکشد. جهانی را که از اندوریم نزدیک
ما میگذارد؛ مژه های مارا برهم مینهد؛ تاریکیهای ماراد روشن میکند؛ در ظلمتیکه
بیرامون مارا فرا گرفته است میدرخشیم، چندانکه میبنداریم گرم شده ایم
و گرمی ما اجرام سرد هستی را مینوازد. بیاهمها که میخواهیم میآورد
و بر ما میخواند. آنچه چیزهاییکه ماراد کرده اند باز میآیند و ما را بسوی
خود میخوانند.

آن یکی خواب مارا شیرین میسازد و روکش آرزوهای خوش را بر وی
ما میکشد و آن دیگر میخواهد به نرمی و آهستگی مارا بیدار کند. یکی مارا
به خوابهای شریتر نوید میدهد تا بداند شویم، دیگری مارا در زرف آراشی
که داریم فرو میبرد.

اندیشه میگوید از آرزو و زندگی بیافرینیم. خیال میگوید زندگی را وقف
آفرینش آرزوها کنیم.

اندیشه و خیال چون بهم آمیزند مارا بجائی میکشند که سایه ها و روشنی
های شان مثال زیبایی زندگی را با حقیقت و جمال آن روی صفحه طبیعت مینویسد،
تا چشم، بان عشق و رزد و دل ما آنرا پرستد. آنگاه آرامش و سروری را که می جستیم
با پندار و اندیشه میبینیم، میبوسیم و تنفس میکنیم.

با این اندیشه و خیال در کنار دریاچه «لیمان» راه می‌پیمایم.
مسافر آواره‌ای پیش نیستم که خسته گی زندگی و تشنگی آرزو ها مرا
سرگردان میدارد.

بیش از آنچه در عقب گذاشته‌ام پیش روندادم.
کوهیکه در دامن آن زادم، درختی که در سایه آن بازی کردم، باغیکه
بهار آن خیال مرا پرورد، میدانهای خشکیکه بمن شیوه فکر کردن آموخت،
همه را ترک کرده و غوشتن را در بحری افکندم که ساحل آن خاک نا آشنا بود.
خوشتن را باین ساحل کشیدم.

چون نگاه میکنم در عقب چهره های آشنای رامی بینم که از دین مصیبت ایشان فرار
میکنم. پیش رو، پشت پیکرهای ناشناسی در حرکت اند که نمیتوانم با آنها برسم.
از آن چهره های آشنا دور میشوم و باین گروه ناشناس نمیتوانم نزدیک شوم.
در اینجا توقف ممکن نیست، پیش رفتن شایسته نمی نماید، تصور باز گشتن
اگر سخت نباشد آسان نیست.

آری با این خیال و اندیشه در کنار دریاچه راه می‌پیمایم، جا بیکیه
حیات موقوف تا بنی ندارد، انسان میداند کجاست و کجا می رود.
ماء دریاچه را بر کرده بود. دور نمای. کوه ها در پرتو آن، نگاه را
از همه کران نوازش میداد. سبیدی آن در بلندی ها چون برودش برهنه
می نمود. فروتراز آن، سایه ها چون دامن از کمر آن سیمین پیکران
آویخته بود.

میروم در کنار این دریاچه، با یکی از سرورهای زندگی، در پرتو فروزان
آرزو های خویش، که آفریده زیبای های طبیعت است، طبیعت را که آرزوی
بر آورده آفریدگار است، تماشا کنم.

جهان و آنچه از هستی در آن است چنان آراسته که آنرا با قدرت و
زیبایی مطلق پیراسته اند. خوشتن را در آغوش خیال در میان حلقه ای
می‌بایم که با این زیبایی و توانایی مطلق مرا احاطه کرده است.

پرتو این پندار چون نور نگینی است که مانند آفتاب در مرکز سایه

های حیات می‌درخشد و با آفاق می‌تابد. این پندار مرا چنان از همه سو فرا-
گرفته که می‌انگارم همه و همه چیز چون انگشتر و نگین است :
آسمان انگشتر و ماه نگین آن، کوه‌ها انگشتر و دریاچه نگین آن، دریاچه
انگشتر و کشتی چون نگین آن می‌نماید. طبیعت و زیبایی در آن، جسم
و جان در آن، بیم و امید در آن، حال و آینده در آن، دل و آرزو در آن، همه
و همه چیز چنان می‌نماید.

او آن سرور زندگیت که سوی اوروان هستم. من آن دلم که او
بسی من می‌آید. او را جامی و مرا جامی آفریدم و گذاشته بود و ندان
« رسیدن بهم » و انتظار کشیدن برای هم « را آفریدم » باشند. مارا
در این کار اختیاری نبود و نیست و راضیم که این اختیار را بماندند.
من دیدم که چون تصور کنیم خود را خود آفریدم. ایم چندان
کوچک می‌شویم که باندک غویشتن را کامل می‌پنداریم. در این آفرینش
فراوان از خود می‌گیریم و فراوان از دست می‌دهیم.
قدرت و اختیار مطلق، مارا در خود مانده می‌دارد: بزرگ‌تر از خود
نمی‌توانیم بشویم.

بهر است در دست نگو تری بما قیم که بزرگی آن را نهایت نیست
و گوهر خویش را در دا مان ابدیت کرد آ وریم، و نه ا بشکونه غیبا
و اینگونه لحظات میگذرد.

آ هسته و نزدیک بکرا نه در یاچه راه می‌پیمایم. گاهی می‌ایستم
و چندان از هوای لطیف فر و می‌برم که کوئی ساغری را یکباره سر می‌کشم.
می‌پندارم سینه من فراختر از سینه طبیعت است و آنچه در میان آفاق،
از قمر در یاچه تا کرانه های آسمان را چون ساغر لبریز بر کرده است،
تا همگان در سینه من فرو نشود سرخوش و مسرور نخواهم شد.
او نیز در آغوش زیبایی و خیال است. چنان می‌نماید که طبیعت خود را
با و بخشوده و او همه چیز را در تبسمی به من می‌بخشد.

کامی جز کسی کسیرانه می بینیم ولی چنان است که هیچ چیز
از دیدن ما پوشیده نیست. حس میکنیم در جستجوی چیزی هستیم. میدانیم
چست و کجاست. میدانیم می توانیم آن را دریابیم ولی باز هم مانند مسحوری
که منتظر مشیت ساحر است ساکت می مانیم تا صحبت خود آغاز میشو د.
دیدن و شنیدن با او آنچه را با خود و دیگران ندیده و نشنیده بودم بمن باز
مینمود و بمن باز میگفت.

هرگز نمیتوان همه چیز را با خود دید. اگر دو نگاه بهم نیامیزند
رنگ های هستی از هم جدا می مانند، آنچه از این نقش دیده نمیشود نمیتوان
آنرا تنها با چشم خود خواند.

زندگی عظیم ترین و مرموز ترین نقش ها و دقیق ترین صور است.
مرد تنها چون کور است وزن تنها چون چشمیست که آنرا از سر بیند
دور افکند با شند.

انسان همه جا انسانست. زنان و مردان نیز یک اند. اما اندیشه و پندار
آنها و آنچه مظاهر هستی و حیات از آن رنگ میگیرد، چنان تفاوت دارد
که هرگز نتوان دو چیز یاد و کس را یکسان دید.

سادگیهای را که نگاه من نیافته بود، از چشم او می خواندم. می دیدم
آنرا دروای آنچه پدید و عمیق تصور میکردم گذاشته اند.

ژرف ها و بیچ هایی را که در چشم من میخواند دروای آن سادگیها،
که لطافت و زیبایی زندگی بی آن معدوم است، جستجو میکرد.

من در خاور زاده و به باختر شده ام. او در باختر زاده و در باختر مانده بود.
درست نیست که شرق چون عمق و غرب چون روی دریای هستی است.

حیات در نزد ما معمات زیرا هنوز آن راحل نکرده ایم. غربی آن را
بهمان اندازه ساده می بیند که بعل آن موفق شده است.

سادگیها و معماهای خام و پخته خاور و باختر منتظر نگاه آینده است.
شرق و غرب هر دو در موقف نیاز مند یهای مشترک روحی ایستاده

و چشم براه وحدت مطلق از واح انسانی و وصال حقیقی دلها نیست که در سینه کائنات می‌تپند و چون خون گرم و قوی در عروق دریا های حیات می‌دوند تا به بحر عظیم حقیقت آرام کنند. آن چشم واپندل بر افق هائی باز نیشوند که روشنائی مهر و ماه آن خاور و باختر بشناسد.

اگر تفاوتی در نگاه ما موجود است ما را بهم نزدیک می‌سازد. چون دور شدن لب از لب دیگر هر ما در حقیقت سعی بهم آمدن نه است. این سعی سخن می‌آفریند، فهم و احساس را اظهار می‌کند و آنچه را در دلها وار واح است بهم می‌رساند.

بدینگونه آنچه در سینه طبیعت و در دل آن شب بود بر زبان آب روان می‌شد و در پرتو ماه روشن می‌گردید.

صحبت آنست که دو تن همدیگر را در آن در یابند. ما شرقیان با هم می‌نشینیم و حرف می‌زنیم، چون دولبی هستیم که از هم دور می‌شویم. غربیان چون دولبی هستند که بهم نزدیک می‌شوند. صحبت ما مظهر فراق و حرف ایشان حرف وصال است.

ما از همدیگر فرار می‌کنیم، ایشان به همدیگر نزدیک می‌شوند.

با او... آنهمه زیبایی چون پیکر زیبایی بود که چون نگاه را پاک بیند خود را و برهنگی‌های روحی خود را نبوشت. رنگ آزرده و پاکی نگاه بر آن پیکر جامه می‌آراست. سکون و حرکت آن راعشوه و کرشه‌ای می‌بخشید که جهان همه‌گان چون را مشگری دل را در آغوش می‌گرفت و در پیشگاه روح می‌رقصید.

در چشمان او نگاه می‌کردم، نگاهی که مردی بزرنی می‌فرستد. نه آنکه آنهمه زیبایی‌ها در چشمان او بود: برای آنکه با آن چشمان بآن جهان زیبایی آنچه را نداشت می‌افزود.

من از کائنات می گرفتم، او یکا ثبات می داد. راز وصال با آنچه
آن را می جویم خویشتن را بامظاهر آن در طبیعت افزودن است. ماهواره
سمی می کنیم زندگی را رنگ فراق بدهیم. خود نیرویم تا به عظمت ها
و بزرگی های هستی یکجا شویم و منتظر میمانیم بیایند، و هرگز نه می آیند.
بی او گمان می کردم طبیعت کامل است. با اویقین کردم که از جهانی
بی بهره بود. آنهمه روشنی ها دور از آن فروغ دوستی و آیت عشق جز سایه ای
نبود که نشان حقایق در آن معدوم شده باشد.
مثل شرق و غرب چون مثل خور شبید است: چنانکه خورشید
از شرق بر می خیزد و در غرب می آرامد، روح شرقی در راحت و روح غربی
به منزل آرامش خود نزدیک شده.
جستجوی ماهنوز در آسمان نیست که بالای سرما و در سراز ما گذاشته اند
اما آن غریبی این ساحه را در نور دیده و فضای دیگری رامی جوید.
عشق و روح ما شرقیان بخود می گراید. عشق و روح غربیان از خود بیرون
می جهد. ما چون آب در خود جذب می شویم. ایشان چون آتش به جهان می زنند.
ما چون خاک بر جام می مانیم. ایشان چون هوا سیر میکنند.
من در قعر خود فرو می رفتم. او با روح سبک بر سطح من شنای کرد.
ما پنهان می کنیم و پنهان می شویم. ایشان آشکار میکنند و آشکار
می شوند. ما چون کوهیم که بر جا می ایستیم و منتظر ماه و خورشید و ستارگان
می مانیم تا بیایند، بر ما بتابند و از ما بگذرند. ایشان چون
بهرند بر سراز ما و مهر و اختران می شتابند، پرتو آنرا
در می یابند و از آن می گذرند. تصور و پندار ما در قعر دریای ما فرو می رود
و در نهایت این دریا بر تنعت غروری که خود زده ایم می نشینیم و با گوهر هائیکه
از خود بعاریت گرفته ایم خویشتن را برشته های پندار میکشیم. ایشان
در دل طبیعت فرو می روند و در این اوقیانوس عظیم از قطره ای گوهر می کنند
و با آزادی با آن بازی دارند.

شرق اسیر خود است، غرب از خود آزاد است .

شنیده بودم غریبان پرورده جهان ماده اند. وقتی روح من این اشتباه را
دو یا فت تیره شد.

معادلات داریم با آنچه داریم چندان غرور کنیم که آنان را که از ما برتر
و بهتر دارند «بی همه چیز» بپردازیم، این... یکی از وسائل فرار از حقایق
مواقعیت حقیقی ما در حیات است زیرا میدانیم اگر از همه داشته های دیگران
انکار نکنیم، و عنودانه از آن چشم نیوشیم، آنچه بدست آورده ایم حتی در نزد
خود ما شایان قناعت، شایسته تسلی و قابل قبول نیست .

شاید برای آنست که مالدت و تمتع را مادی می دانیم و در رنج و الم
عضویت میجوئیم، یا معنویت لذات را نفهمیده ایم و یا مادیت آلام را ندانسته
و یا آنکه هرگز میل نداریم بفهمیم و نمیتوانیم معرفت آن را تحصیل کنیم
و یا چون دست ما بنام گزاریها دراز است بهرچه هرچه بخواهیم نام می گزاییم.

موجهای دریاچه با موجهای روشن هوا می آمیخت. موهای دلا ویز او
در هوای دریا حرکت میکرد . ساعدسیمین او در پرتوماه چنان می نمود
که خطی از نور در میان دو خط متناسب از هوا شکل درست و ظریفی گرفته
و در پیش نگاه بلند د .

اینجادر پیشگاه طبیعت و زیباییهای آن، در مقابل آن روح روشن و روان
باشکوه، کمتر گمان میرفت جز تصور فنا در جمال کوه، زیبایی دامن و دریاچه،
اندیشه دیگری در دل و دماغ راه باید ...

اما.... من مسافر بودم . خاطرات کوه های عظیم تر و برفهای سپیدتری
مرا بسوی خود ربود . می دیدم کوه برفان و قلل سپید آن در نظر خیال
میدرخشید و چون دوشیزه زیبایی که نمایش دلهای پرستنده را سوی خود
میخواند، مرا بخود میکشید .

چون نزدیک میشوم من بینم برودوش زیبایی بیش نیست که فرو ترازان
سر و گردن افراشته، پیکر او را تا دامن بریده اند، دامانی که گل حیات
ندیده و نسیم از واح بر نشاط بران نوزیده است .
در میان این کوه ها کابل، مانند نگینی که در خاک افتاده باشد، در غبار
خاطرات من میدرخشد .
شهر یکه کرانه های آن تنگ است و خطهای شکسته سنگی هوا و خاک
آنها را از هم جدا میکند . . .
زیبایی آن افسانه ها دارد، اما روزهای جوانی دران افسرده میگذرد
و تصور ایام پیری دران غم انگیز است . چون پیرمرد فرزند مرده ای،
آفتاب سوزان کرد گورستان را در چینه های پیشانی با عظمت و شکوه آن
فرو نشانده است .
کابل شکسته تر من دل باستان است که زمان آنرا بجهت یک خاطره
بزرگ ولی حزن آور، نگهداشته است . چگونه میتوان آنرا از دل برون
کرد ؟
کوه های پولادی آن، چون طوق آهنینی که آنرا برگردن مجسمه
خاکی نهاده باشند، چشمها را از فشار و سنگینی پرمیکند .
بر فراز آن حماری افراشته اند که چون اژدها بگردن کتین آن حلقه
زده و خوف آن امید های شانرا احاطه کرده است . آرزوها و آزاد بهای
شان در این شهر محصور است .
کابل شهر ماست: هر چه بود شهر ما بود، هر چه هست شهر ماست ،
هر چه شود شهر ما باقی خواهد ماند . سخت را ضی و آرزو مندم که چنان
بود، چنین است و چنین خواهد بود .
طبیعت ما را به پاسبانی آن گماشته است، محبت و عشق مانگهبان خاطره
آن است .

آنرا در دلی میگزاریم که غمهای خود را دوست دارد و از شادی دیگران
برتر میداند.

شهری را باستانی میکنیم که خطر ها در داخل آن محصور اند و حیات
ماوقف نگهبانی آنهاست.

خاطرات تاریکی، و سکوت مرگ مانند آن، بر تو ما را در آبهای دلبران
در نظرم کدر میسازد و رنگ و فروغ نشاط را از دیدگان من فرومی شویند.
با اینهمه چیزها، اندیشه آوارگی ازین شهر که مرکز موجودیت هستی
ماست ما را در آغوش زیباترین دقایق دیوانه میسازد.

روشنایی نشاط و عشرت در دیده گان من خاموش میشود. اینست آن دمیکه
چشم غربی در چشم شرقی نگاه میکند نگاه او نگاه تعجب و حیرت مجهولی
است. هر قدر او را بشناسد بیگانه می یابد، به فکر می افتد و او را معنی می خوانند؛
بیا در مزروحی می افتد که شرق باستان رموز حیات را در آن کشف کرده
بود. می بیند که همان آفتاب افسانوی هنوز از افق خاور، سر میزند. نمیداند
که رمز ما امروز بیش از راز قبری نیست که سینه عارفی در آن خاک شده باشد،
و صرف بهانه میکنیم که این قبر خزینه است که اندیشه و خیال بآن ارزشی
قابل شود.

آن غربی شاید بفهمد.

ولی شرقی بیخبر است از آنکه آن روان از تن او مفارقت جست و برای
ابد ناپود خواهد شد.

بلی وقتی آن غربی میفهمد، همدردی و رحمی در نگاه خود میفرستد که قلب
مرا می شکافد.

اینجاست که من آرزو میکنم افسانه خود را آغاز کنم و رازهای خود را
باز گویم. ولی من شرقی هستم: پنهان میکنم و پنهان میشوم.

دختر کوچی

گلپای خود رو در سرتاسر دشت شکفته و هوای صاف عطر آگین شده است : کوئی از می و مشک مثال دوست را بر صحرای نهشته اند. روزها خورشید، و شبها مهتاب بهار، بر غودی های پراکنده ای که تا دامن در میان گلپای زیبا و سبزه های باطراوت فرو رفته اند، رو شنی خرد را نثار میکنند.

روز چون جمعیت آزادی کوچیان پراکنده میشود، نشاط و سرور، چون صدای سرود جوانان تمام فضای بیکران دشت را پر میکند. شب، هنگامیکه جوانان و دوشیزگان به غودی های شان باز میگردند و بدور آتش حلقه میزنند، آواز سرور و شادی، از یک ساحه محدود به آسمان راه نمیکشد. این مردم فرزندان حقیقی طبیعت هستند و چون ما از دامن پراطاف مادر شان جدا نشده اند، مانند طفلی که دهنش را از سینه جدا میکند، و با نگاه پاکتی به چهره مادرش مینگرد، به طبیعت نگاه میکنند. اگر حرکت میکنند، همان حرکتی است که طفل در آغوش مادر میکند. اگر آرام میشود، آرامش آنها چون خواب اطفال در دامن مادر بی اندیشه و تشویش است. گریه شان، چیرن گریه طفل که شیر میخواهد، در پی آرزوهای بی آلاش، و تبسم آنها مانند خندیدن گلها، از نوازش نسیم های پاکیزه است که از روی دریا و کوهسار و وادی و صحرا بر میخیزد، مانند دل رو شنی دنیا و طبیعت را معمور و آبادان، و دشت و دامن را سرسبز و شاداب، ابرهای بهاری را پر آب، آسمان زمستان را صاف و بی ابر، و درختان را سبز و باران، چشمه ها را خروشان، گلپای زیبا و رنگین، سبزه ها را تازه و باطراوت، پستان گاوها را پر از شیر، و بره ها را فر به میخانه اند. آرزوی جز این ندارند، که همه چیز به آنچه خوش و زیباست چنان باشد.

به آهوان دشت رو برو میشوند، و عقیده دارند که نباید ایشان

را آزد. بر کبوتران صحرایی فلاخن نمی‌زنند، و معتقد هستند که شکار از مخلوقات بی آزار شگون بدی دارد. گرگ‌ها را عقوبت میکنند، زیرا از ایشان به بره‌های معصوم رنج میرسد. به سگ‌ها مهربان هستند، زیرا میدانند که این مخلوق، پاسبان ضعیف تر از خود است، و احساس نمی‌کند که دیده‌است به جلوه مجلل و زیبای وفادار هر نگاه او می‌درخشد. بیماری شتر آنها را اندوهگین می‌سازد. حتی از صدای زاغ‌خویشتن را به مژده خوشی سرور می‌سازند. به عقایدی که امید و قوت می‌دهد و خیر و صلاح می‌آورد، نام خرافات و موهومات نمی‌گذارند؛ قلب‌شان آشیان راستی و محبت و سینه‌شان خانه صفا و معصومیت است.

زندگی پراز ظرافت، و سادگی آنها در نزد ما، افسانه‌ریبان است. کسیکه چون من به جهان ایشان آشناسم، آشنایی‌شان را به جهانی نمی‌فروشد. هر کاروانی که از شب می‌گذرد، آتش‌های براگنده‌ستارگان خاموش می‌شود. هر روزیکه به پایان میرسد و خورشید در غودی سیاه شب پنهان می‌گردد، خاطرات من زنده می‌شوند، و بیاد کاروان‌هایی می‌آیند که دیگر کوچ کرده و جز صحرای بایری از خود بجا نگذاشته‌اند. آتشی‌های افروخته آنها هنوز در قلب من می‌درخشد. هر نفسیکه فرو می‌رود؛ ممدحیات این شراره‌ها، و چون بر می‌آید نسیم فرح بخش آن ابرهای تیره‌ی من را که فضای زندگی پراز علایق امروزی مرا تار و پود ساخته‌اند، نا بود می‌کند.

من از کوچپانی که در دشت قریب دهکده مافرو می‌آیند خاطرات شیرینی دارم، که روزگار کودکی پراز سرور من آنرا ربوده، ولی باز هم سیل تند زمان نتوانسته است نقش آنرا از صفحه قلب من، بزدا ید. هرگز نمیتوانم فراموش کنم هنگامیکه، در حلقه کودکان همسال خود داخل می‌شدم، مرا چنان مانند سرور و شادی کودکانه با تعارفات ساده و طعنه استقبال می‌کردند. پیر زنی که بیش از هشتاد بار، بهار

گلپهای صحرایی را دیده بود، باچه مهر و اطفی از تخمهای ماکیان سیاه معجبو بش
به من تحفه میداد.

شوهرش رئیس قبیله بود و برای آنکه مرا خوش و آن تحفه را
گرامی تر ساخته باشد، با تبسمی پدرانیه و پرا از شفقت میگفت:
«اینها را از من پنهان کرده و برای توهنگهداشته بود». نوازه کوچکش
بجسارت بطرف آنها میدید. امروز میتوانم حس کنم که از نگاه این کودک
همال من برق رشک می جست: او تنها بچه بود که از رفتن من به شادی
خوش نمیشد، زیرا من در نزد او دزدی بودم که نوازش آن زن و شوهر مهربان
را، که مال خاص نوازه شان بشمار میرفت، از او می ربودم. وقتی بغضانه
مراجعت میکردم، دوشیزگان جوان هر یکی، دسته از گلپهای صحرایی
و بسته های خوش بو بسته بمن میدادند، تا در خانه به خواهر خوانده های
شان ببرم. آن وقت از آوردن تحایف به ایشان چقدر مسرور بودم!
ولی امروز حس میکنم که تحفه که از خانه خود برای ایشان میبرد دلم،
در مقابل ارمغانی که ایشان، از دشت، بغضانه مامی فرستادند چقدر عادی،
ناچیز و کورچک بود.

همینکه روزهای بارانهای نوروز گذشت، دیگر صبح بهار کوچیان میگردد.
این مردم آفتاب گرم را دوست ندارند: کوچ میکنند و بار می بندند.
سه روز از وقت بار بندی گذشته است، ولی هنوز همینکه
سکوت و ظلمت شامگاهان بر روی گیتی پهن میشود، آواز عو و سگها
بگوش میرسد. آیا امسال کوچیان، کوچ نمیکند؟ این سوال سرتاسر
دهکده را پر کرده بود. عصر روز چهارم صدای دهل و غریو جوانان شنیده
شد. آیا تمام قبیله برای شنیدن همین آواز معطل شده بود؟
دوشیزه زیبا نیکه چهارده بهار در بین گلپهای دشت مستی کرده بود،
باجوانی که او را دوست داشت نامزد شده بود. شب نامزدی سحر شد.

همینکه سبیده صبح دمید، دوشیزه جوان، که تمام شب نخفته بود، برخاست. آئینه کوچکش را برداشته، منتظر روشنی آفتاب بود، تا بود، تابو اند قیافه مجزون خود را ببیند. همینکه چشمش به آئینه افتاد، دید که موهای سیاه و مشکین او را شب باخود برده، و بجای او سحر برای او بکدسته موهای سپید آورده است! چند قطره از چشمان او فرود آمد و لی جز سکوت چاره نداشت. برای آنکه حقیقت آنرا بیوشاند در پی، آن افتید که بهانه ای جستجو کند، و خجالت را از سیاه مویان و سفید مویان قبیله بیوشاند. همینکه آفتاب دنیا را بتورخیزی سپید ساخت، در بین قبیله یکی بدیگر میگفتند: «هرکس برخلاف آئین نیاکان خویش، کار کند چنین میشود! چرا چند روز باریندی را معطل کردند؟ خوب شد موی دخترشان در یک شب سپید گردید! خدا غودی های دیگر را از ارواح بد ما مون نگه دارد! زود باید کوچ کنیم تا بلا گردند دیگری در قبیله نیایند».

دوشیزه موسبید، آهسته آهسته، در پهلوی شتر خویش راه میرفت. گلپای دشت و دامن او را بومیکردند. صدای جرس روح او را مجز و نشر میساخت. طوری قدم برمیداشت که گویی می افتد. شتر او از همه عقب مانده بود. چندین روز در روشنی روز سفر کرده، چندین شب در پرتو ماه و ستارگان توقف نمود، ولی روح او مشوش تر و احساساتش رقیق تر و حزینتر شده میرفت؛ جز آثار حزن و نومیدی در چشمان او مشاهده نمیشد بروی آن در، اخگر فروزان غباری نشسته بود، که دیگر پهلوی روشن زندگانی را از نظر او پنهان میساخت.

خویش را در ظلمت و خوف میدید: تصور میکرد شبی بر او حمله میکند.

هر جادر کنار چشمه می رسید، میرفت و رویش را در آن میدید، که شاید موهای او سیاه شده باشد. وقتی بغاطرش میگذاشت، که دیگری از راز او آگاه خواهد شد، رم میکرد و میخواست فرار کند. جز اینکه بخود پناه برد، مامن

دیگری نمیتوانست سراغ کند، جز خودش دیگری بر او رحم نمیکرد. انسان وقتی در زندگی بجز خود کسی نداشته باشد که دردهای خود را با او قسمت کند، هنگامیکه احساسات و عواطف خودش بر بدبختی خودش بشور آید، در عظیم ترین اندوه بسر میبرد. بزرگترین بدبختی آنست که کسی نتواند راز خود را تحمل کند، و کسی نباید که آن را با او در میان گذارد.

آوازه موی نامزدش بگوش جوان نیز رسیده بود، ولی نمیتوانست آن را باور کند. دوشیزه شترش را خیلی عقب میکرد تا به او مقابل نشود. همه چیز را میتوانست تحمل کند، ولی نمیتوانست با محبوبش روبرو شود، هر قدر از او سوال میکردند، نمیتوانست حقیقت آن را بگوید.

دو سال دیگر گذشت. جوان چندین سر کرده و سرمایه ای انداخته بود: دیگر يك غزوی، و چند شتر داشت که با آن بتواند زندگی نامزدش را تأمین کند. اسباب عروسی میباشد. جوانان و دوشیزگان روی سبزه ها رقصیدند، يك غزوی را به فاصله کوچکی از دیگر غزوی ها، بروی تپه ای زده بودند. جوان برای مرتبه نخست دید که موهای عروستر سیبداست. بر روشنی مهتاب اعتماد کرد. دوشیزه جز اینکه مبادا حقیقت را از او پیرسد خوف دیگر نداشت. جز يك موی سیب، در عوالم سعادت آنها دیگر اسباب تأثیری موجود نبود. باسی از شب سکوت گذشت دوشیزه خود را بیای جوان افکنده فریاد کرد:

من بتو خیانت نکرده ام!

جوان تکان خورده در چشمانش شعله ای درخشید که سراپای او را سوخت، ولی ساکت استاده در حالت خوف حیرت و حزن، به عروستش مینگریست. - بلی من بتو خیانت نکرده ام، ولی چه میتوانستم بکنم؟

چه میخواهی بگویی؟

- صرف میخواهم مرا عفو کنی! من هرگز نمی خواستم بتو خیانت کنم ولی...

ولی یعنی چه؟ چطور میتوانی...

آری چطور میتوانم، من نیز نمی دانم که چرانی توانم بعیرم؟

ولی یعنی چه؟

- ولی مجبور شدم، من زن نا توان بودم،
- بتو چه کردند؟

- صرف موی مرا سید ساخت ... من مجادله خود را کردم. من صرف تا وقتی
میخواستم زنده بمانم که خود را باری بانو در یک غرودی ببینم دیگر ...

- حالا باید بگوئی موی تو چگونه سید شد؟

- بلی من نیز مایل هستم افسانه خویش را بتو بگویم و بعد از آن بمیرم. برای
من زندگی بیشتر از این، ناگوارتر از شدید ترین عقوبت و مرگ است.

- زود باش من نمیتوانم این افسانه را در مدت زیادی گوش کنم! آنرا کوتاه بساز!

- شاید بیا دداشته باشی آن شبی را که مرا بانو نامزد کردند.

- تا آنشب من بانو خیانت نکرده بودم. ولی در همان شب ستارگان برای من
بدبختی آوردند. ظلمت آن شب روی مرا سیاه کرد. مهتاب همان شب بود که

موهای مرا سید کرد. مهتاب فر و نیامد و سیاهی موهای مرا بسا خود نبرد.

ستارگان بمن نزدیک نه شدند. من با تخیلات و افکاری نه خوابیده بودم که

منتظر چنین بدبختی بوده باشم. من به فکر توبه بستر فرو رفته و به خیال

تو خوابیده بودم. تازه خواب بر من چیره شده بود که ناگهان در لب های خرد

حرارت حس کردم. بیدار شدم دیدم مری مرا بوسید و میخواست اهدا بپوسد.

با او در آویختم تا میخواستم فریاد کنم بدون آنکه او را شناخته باشم فرار کرد

شب گذشت فردا موهای من سید شده بود اینک از همین دقیقه دیگر نمیخواهم

زنده بمانم زیرا من خود را قاتل همسری تو نمیدانم ولی بیاس محبت از تو

آرزو مندم که جز این دیگر درباره من اندیشه بدی را بخاطر راه ندهی و بدانی

که من تا لحظه مرگ ترا دوست داشته ام!

دوشیزه این را گفت و چشمش را برافکنده علاوه کرد: «داکترن طوریکه

بناموس و شرافت تو صدمه وارد نیاید بمن مشوره بده که چه طور باید بمیرم»

هنوز چشمش را نبرداشته بود که جوان او را از جا برداشت. او نمیتوانست

تخیل کند که چه رو خواهد داد. صرف همینقدر گفت: ولی برای حفظ ناموس

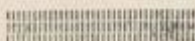
تو همین قدر میگویم که مرا خود میکش. بگذار من خود را خود نابردم میسا زم. کشتن

من به این صورت، برای قبیله ما و حفظ ناموس تو عاقلانه نیست ...

حرفش را به آخر نرسا نده بود که دیدد بگر نمیتواند حرف بزند و لبهایش
بکشايد. هر لحظه سکوت بیشتر شد و میرفت اشکی چند از چشمان دوشیزه
با کمال سکوت فرو می آمد آهسته آهسته اعضای او سست میشد میخواست فریاد
کند ولی توان آنرا نداشت. جوان لبهای خویش را با لبهای او گذاشته بود
تا آنکه هر دو محتاج تنفس شدند.

وقتی او گذاشت، دوشیزه که سرشک فرحت از دو چشمش روان بود
گفت: این تو بودی که موهای مرا سبید ساختی.؟
جوان گفت: بلی این من بودم، که ترا بوسیده بودم.
سحرگاه، خورشید طلوع کرد. وقتی دختران جوان برای دیدن عروس
آمدند، دیدند موهای او دوباره سیاه شده است.

کنار



شهرزادہ بست

گاهی سرور مانند بهار يك کشور را خرم میسازد و شادی چنان عام میشود که در يك شهر يك دل اندوهگین نمیتوان یافت، چنانکه روز گاری فرا میرسد که دلی شکفته در جهان نمی ماند و اگر بیابند آنرا گلی می یندارند که چیدنش از یاد باغبان رفته باشد .

در روز گار قدیم، شهر بست بشادی معمور به سرور آبادان بود . باغهای آراسته و کاشکهای پیراسته داشت . کرانش چون کاشغر و میانش چون فرخار بود . امیری شادروان در آن یاد شاهی میکرد که کمتر و مهتر بدوشاد بودند، مردم جز هوای دل او را نمی جستند و او جز دل مردم کشور را نمی شناخت که شایسته باد شاهی باشد . کینه را از دلها بیرون و کشور را به مهر آفزون کرده بود و باغبانان بنام او گلی می کاشتند و دهگانان بدو نیایش میکردند، شادی مردم و خرمی کشور از او بود . کاخی برافراشته و بهشتی برآورده بود که جای آرام و کلام بود . دشمنی نداشت که از دیدن آن حسد می برد . هیچ دلی آنرا برای دیگری نمیخواست . هر گز تغییر را بر آستان او ندیده بودند . گنج مردم را نسگرفته بود . از دارندگان نمیخواست و بدویشان فراوان بخشیده بود . بد انسانکه خدای پیروز گریب و فرهی داده بود او در پیروزی بخت مردمان میکوشید . زیرستان او بکوه و بیابان و دریا و شهر بهره خود را در یافته بودند .

بدین دار و آئین بسر برد تا آنکه بهار زندگانی او در گذشت وابر پیری بر سرش سایه افکند . دوستان دانا بر او گرد آمدند و بدو گفتند : «اگر یاد شاه را عمر بر آید «بلاد گریسر» را سایه ای نباشد که در آن آرام کنند . اکنون که کارهای کشور بکام است دل مردم را آرزوی آنست که یاد شاه زن بخواهد تا بفرزند او اطاعت کنند و در سایه او از ستم بیا ساینند . »

پادشاه زن خواست اما چندین سال دیگر مرده فرزند باو نرسید. همگان
نومید بودند. امیر وزیری داشت نیک اندیش و فرزانه، که اندیشه اش یاور
و یارمند پادشاه بود. آن وزیر نیز از فرزندان محروم بود. روزگاری بدین حال
سرآمد تا آنکه روزی مردی زنده پوش با کلاه نمدی از سوی بیابان پدیدار
گردید و با عصای درازی که در دست داشت درپ کاش شاهی را سخت بکوفت.
کنیز کان شناختند تا ببینند کیست و چه میخواهد. درویش با غرور در ویشانه
گفت: خواستن در کاش شاهان بیشتر از دل درویشان است. شنیده ام که شاه
مردیست داد گر اما دلش باند و هاندرست. آمدم تا آنچه را میخواهد
باز گوید و دریا بد.

کنیز کان را حرف او شکفت آمد. رفتند و سخنان او را باز گفتند.
ملکه شادمانی کرد و آرزوی فرزند را باو در میان گذاشت.

در بستان شاه درختی برومند بود. درویش عصای خود را بران افکند،
دوسیب سرخ پائین افتاد. یکی را به ملکه داد و دیگری را فرستاد تا بانوی
وزیر بخورد. تا میخواستند بر او درهم و دینار تار کنند بگامهای تند از ایشان
دور شده بود. هیچکس نتوانست او را بازدارد.

پادشاه و وزیر ظهور درویش را نیک گرفتند. چون روز بیابان رسید
به طرب و شادی پرداختند. افسانه درویش بر سر زبانها افتید. مردم دست بدعا
برداشتند.

اندر آن شب همدشاه و بانوی وزیر آبتن شدند. چون روزها و شبهای
مقدر سررفت شهزاده به زیباترین پسر بامداد و وزیرزاده به جمال دختر آسمان
بدنیا آمد. پادشاه جشن بپا راست. مردم به طرب پرداختند.
چندان شادی کردند که دنیا جای سرور است. آنگاه روشن دلان را
بازخواست تا بر پرچهرگان نوزاد نام گذارند.

شهزاده را پتی و دختر وزیر را بیبا خواندند. روزها و شبها
میگذشت تا آنکه این دو کودک بزرگ شدند و بسان خورشید و ماه
می درخشیدند.

مجبیتی که از کودکی ایشان را دریافته بود به عشقی بدل شد که جوانی آنها را دریافت. چندان به مهر همدیگر سرگرم شدند که در شهرست همه کس از آن آگاه شد. جوانی چون خنک سرکش است گاهی قوی ترین دستها نمیتواند لنگام آنها نگاه دارد. روزگار مغفیانہ بر پهلوی آن تازیانه میزند و اورا مستانه وار میچپاند.

پتی را خون جوانی چندان گرم بود که با هر که روبرو می شد زور می آزمود و هر که را نیرو مند می پنداشت بر زمین میزد. چو ن در کو دکی مردم ناز او را می برداشتند در جوانی غرور و مایه آزارشان گردید. دانایانی که امیدوار روزگار پادشاهی او بودند بهراس اندر شدند. وقتی از کاخ شاهی برون می آمد مردم بخانه های خود میرفتند. گروهی از جوانان بیباک را گسرد آورده بود. در کوی و برزن چنان میساخت که در شکار گاه مستی میکرد.

آن پادشاه دادگرا چه افتاده بود که فرزندش بر مردم ستم میکرد و او باز نمیداشت؟ آیا او نیز مانند همه پادشاهان دیگر خاطر فرزندش را بر آرامش مردم گرامی میداشت؟ آیا عدالت روزگار او را در پایان عمر بیاداش آن همه داد و آئین بدبخت میساخت، چنانکه نتواند آزار و ستم را از سر مردمان بردارد؟

روزی پیر ذنی در کسله خویش شکایت ستمیده ای را شنید و گفت: «من در سایه پادشاهی این مرد دادگر پیر شده ام من به مرگ خود وزندگانی پادشاه که درازتر باد سوگند میخورم که او از جور شهزاده آگاه نیست.» آنکو شکایت میکرد گفت: «چگونه آگاه نیست. هنوز شهزاده کودک بود که با همبازیهای خود کوزه سفالین زنان دهکده را شکست به پادشاه خبر بردند. پادشاه بزنان ده کوزه های تقریبی داد و فرزندان را برنگی پند گفت که او را مغرور ساخت. چرا او را سرزنش نکرد؟ پیر زن پاسخ داد: «بکودکی بیشتر ازین نشاید گفت. پادشاه بداد خواهان داد کرده است و به فرزندش ستم ننموده است.»

آنکو دلش درد کرده بود گفت: «همینکه آگاه نیست ستم است.»
پیر زن که دلش از محبت پادشاه بر بود برخاست و بسوی کاخ شاهی
براه افتاد. پاسبانی نبود که او را بازدارد. پادشاه را دریافت و از جور فرزندش
بدو باز گفت. چون شهزاده از شکار بازگشت و به حضرت پدر شتافت او را
درهم یافت و چندان سرزنش شد که غرور او نتوانست آنچه نکوهش را
بردارد. آنگاه بیدرگفت که از دیار او خواهد رفت. پادشاه جواب داد:
«خدا همه ستمگران را از دیار من دور کند.»
پتی یاران خود را گرد آورد و به ایشان گفت که مسافر شوند. قلعه
بست و دروازه داشت از یکی پتی برون آمد و از دیگری فریاد های مادرش
بلند بود.
رایبای زن بیارا مردمان گو مسیر بلبل زرد میگفتند. این نام در نزد
شان محبوب بود. چون فریاد های ملکه را شنید از هوش برفت. دردی که
مادران را به فریاد می آورد محبوبگان را به مرگ میسپارد. رفت و در پلای
پادشاه افتید که پتی را باز گرداند. پادشاه بسکوت قاهری و از و رو گردانید.
را بیا زارگریست و به پای وزیر افتاد. پدر برو برو بگر بست و نزد یک
شاه شد، پوزش طلبید تا اگر به فرزند رحمت آرد پادشاه گفت:
«من یک فرزند را از خود دور کرده ام تا مردمان من که فرزندان من اند
آرام باشند. اگر ترا بر فرزند خودت دل می سوزد با و بگوی که جانی که
خواهد برود. من آرزو نداشتم وزیر پیر من ستمگری جوان و مغرور را
در دیار من بخواهد و حق پیر و جوان کشور را فراموش کند.»
وزیر شرمیده شد. آنگاه پادشاه بروی او دست کشید و او را بنواخت چنانکه
شاد شد و رفت تا دخترش را بیاموزد که حق نزدیکتر از فرزند است.
را بیا دیوانه وار برخاست و پرستندگان خویش را گفت آماده سفر باشند.
پادشاه و وزیر در پستان شاه در سایه آن درخت سیب نشسته بودند که خبر
دادند شباهنگام پتی از بست برون رفته و با مدادان را بیا در پی او شتافته
است.

بدرخت سیب نگر بستند . شاه گفت . «آن درویش مستمند سیب های
خود را باز گرفت» . وزیر گفت : «آری اما ساخت شیرین بودند . »
پتی چون از بست برون آمد بده بکده رسید که دید باغ خرمی در آن
است . آنجا فرود آمد تا با همراهان بسنجد که کدام سو سفر کنند . کرم
و پر دل از پهلوانان بیباک او بودند اما در حرف نیز بر دیگران پیشی میکردند .
گفتند شب را درین منزل بگذاریم و بگاه براه افتیم . چون هر دو را آرزوی
رفتن به هندوستان بود به شهزاده گفتند : شاخه می سبزی را در زمین بخلا نیم
سحرگاه میل آن شاخه را بنگریم و بدان سو برویم . شهزاده پذیرفت در دل شب (کرم)
شاخه را بسوی هند مایل ساخت . بامدادان آهنک هندوستان کردند .
نماز دیگر در منزل دیگری فرود آمدند . خیمه ها را افراشتند
و اسب ها را راها کردند چهل خیمه در آن ریگزار
بلند شد که در هر یکی پهلوانی خفته بود . چون دو بهره از شب بگذشت مردی
که پاسبانی میکرد جوانان را بیدار کرد . دیدند خیلی از سواران بسوی
شان می شتابد . آماده پیکار شدند چون سواران فرا رسیدند (پتی) دریافت
که (رایبا) بادوشیزه گمان بر ستند و خویش خود را با او رسانیده است . فراوان
آتش افروختند و شادی کردند .
بگاه هنوز بامداد رنگین بود که جانب هندوستان شدند .
روزی دیگر در شهر بست در چندین خانه مادران می گریستند و دختران
خود را یاد میکردند این واقعه پدران را سخت ز گوار آمد . گرد آمدند و نزد
پادشاه رفتند و داد خواستند که (پتی) و یارانش دوشیزه گمان بست را بر بوده
و آب مردم را ریخته اند .
پادشاه اندیشناک شد و فرمان داد وزیر را بیاورند . چون وزیر بیامد
با ایشان گفت «ای مردم من یکی از شما هستم (رایبای) زیبا که او را (بلبل زرد)
می خواندند . بیشتر از دختران شمارفته است اما من به پادشاه نگفتم که
فرزندش دختر مرا بر بوده است . دختر من دل داشت . دلیکه دیوانه محبت

بود. این دیوانه را رهبر گرفت. من از رفتن او آگاه شدم ولی نتوانستم او را بازدارم هر آنکو در پی دل میرود نتوان او را بازداشت. او یگانه فرزند من بود و شما فراوان فرزندان دارید. این دختران عاقبت با جوانی میرفتند و از شما دور می شدند. بیشتر ازین کاری نکرده اند که این همه ملامت را برایشان و پادشاهان گذارید. دختر گنجیست که برای بخشودن بپادشاه داده شده اما مانند هر بخششی باید بجا باشد. نیکوترین جای آن همانست که خود میخواهد من آنچه میدانستم گفتم دیگر اختیار در کف نیرومند پادشاه داد گراست چنانکه بفرمایند چنان کنیم.»

پادشاه وزیر را به آفرین بنواخت و آنگاه گفت: ای مردم من در میان شما پیر شده ام. آیا پیرترین شما میتواند بمن بگوید که داده نکرده و راه ستم پوئیده باشم؟ آرزوی فرزندان نیکردم برای آنکه مبادا داد گر نباشد و آنگاه پیداد او را ستم من شمرد زیرا هر پیری را از فرزندان اگر نگو باشد بازشت میتوان پرسید و اگر زشت بار آید باید پرسید. درختیکه میوه آن پرورده نباشد از علت عاری نیست. برای من اگر این آرزو را برای جستن دل مردم بر مردم همین شرمندگی بسته است که نتوانستم پدر فرزندی باشم که مردم مرا به آن بستانند. او را مانند هر ستمگر دیگری از دیار خود دور کردم و اندو هکین نیستم دختران شما در پی آرزوی خود شتافتند. این آرزو از آرزوی فرزندان که بر دهگران میخواست ستم کند فرق دارد. اینجا سخن از دل است نه از کشور و دل نیز کشوریست که باید آنرا نگهداشت. من از فرزندان گذشته تا کشورم را داشته باشم دختران شما از پدر گذشتند تا کشور دل را نگهدارند. بروید و پادشاه دیگری را باز برسید. آن پادشاه عشق و جوانی است. من باشما گروه پیر نمیتوانم با این پادشاه که نیروی آن جوانیست بجنگم. می ترسم باین که داد شمارا بدهم بدیگران ستم روا دارم. اگر بیش ازین از من بخواهید بر من جفا میکنید و چنانکه شاهان نباید بر مردم خود ستم کنند

و مردم نیز شاید بر پادشاه خودستم روا دارند . من آنچه میدانستم بگفتم
دیگر آنچه بخواهید چنان کنید!

مردم همه خاموش شدند و باز گشتند.

(پتی) و همراهانش تا آنکه در کشور هند پا گذارند. کجا بیایند؟
هنوز نمیدانستند بدهکده رسیدند (پتی) به همراهانش گفت اسبهای خود را
در کشت مردم رها کنند. اطاعت کردند. دیری نگذشته بود که دیدند
مردمان ده اسبپارا آوردند به ایشان سپرده گفتند چون فصل رامیخورند
آنها را ببندید (پتی) بیاران گفت: «مردمان این دهکده باهم یکی هستند
یگانه گان نمیتوانند با چنین یگانگی در بین ایشان زندگی کنند بر و بد
تابعانی برسیم که مردم آن جای باهم دشمن باشند.»

فر دای آن روز بدهی دیگر رسیدند آنها نیز چنان یافتند. روز دیگر
درو ستای (گواریان) فرود آمدند و اسبهایشان را رها کردند. هر کسی
اسب را از کشت خود بکشت دیگری میفرستاد. مردم آن دیار سخت بیمهر بودند
کسی را با کسی دوستی نبود. (پتی) با (کرم) و (پردل) گفت: «اینست سرزمینی
که میتوان در آن پایید.»

در قریه گواریان قلعه محکمی بود. قرار دادند که در آن قلعه جای
گیرند. کجویان نمیخواستند اما چون دیدند چهل مرد جنگی را نمیتوانند
بازدارند ناگزیر شدند. چون شب روز شد (پتی) بایشان گفت که قلعه را
ترک کنند. (گواریان) ناگزیر برون آمدند و عذر آوردند که چون بیرون
روند قبیله دشمن برایشان بتازد و ایشان راهمه گان بکشد. (پتی) نشان آن
قبیله باز جست و نزد ایشان شد. چون با (گواریان) از راه صلح نیامدند با ایشان
جنگید و چندین سر را از تن جدا کرد.

این قبایل را پادشاهی بود. داد خواهان نزد او رفتند. پادشاه به (پتی)
پیغام فرستاد درین پیغام پرسیده بود که (پتی) کیست و چه میخواهد و قلعه
مردمان دیار او را چرا کشوده است (پتی) یاران خویشان را طلبید و آن

حرف را بایشان در میان گذاشت. آنگاه پاسخ داد: «فرزند پادشاه بست
هستم. پدر بمن خشونت کرد دیار او را ترک کردم. نسیم شاعره را بجانب
هند مایل ساخت. بخت مرا به این سامان آورد. آمدم تا مہمان مردم
شما باشم درب خود را بروی ما بستند. در سبکه بروی دوستان بسته شود بدشمنی
کشوده خواهد شد میخواهم اینجا زندگی کنم. دختران بست و فرزندان
هیرمند این منزل را گرفته اند. برای شہزادہ ک پدر او را ازد یا رخواست
بر اند دنیا تنگ است. اگر پادشاه بخواهد از قلعه بیرون میشود اما بیدانی
برون خواهد رفت که در آن با پادشاه بجنگم من خواستم قبا یل را آشتی-
بدهم اما جنگیدند با ایشان بگوئید بجنگند و اگر جنگیدند مغلوب نشوند»
چون این پیام را به پادشاه بردند اندیشید و باو نوشت: بیاس آنکه مہمان
نرنجد از آنچه گذشته است در گذشتیم و آن قلعه را گذاشتیم. تادیگری
دادنخواستہ است شاد زندگانی کنید ما را بجای پدر شمارید و تا خود باعث
نشوید شمارا نخواهیم راند. شہزادگان را شاید کہ جوانی نیز چون شان
گرم نباشد. ما میخواهیم با مہمان بجنگیم اما مہمان را نیز نباید با مزبان
خشونت کند.»

(پتی) چون نامه ای پادشاه را در یافت یاران را بخواست و جواب نیکو
فرستاد آنگاه به همراهان خویش گفت «بہتر آنست با پادشاه و مردم این
دیار به نیکوئی زندگانی کنیم. نامه او بیغام مردی دانا و دلیرست چنان
مینماید کہ ہر چند بودن مادر یار او برای وی بسیار گوارانست اما میتوان
با آنچه نمیخواهد بسازد و این جز برای مردان دانا و دلیر میسر نیست.»
(کرم) از میان برخاست. چہرہ او افروخته بود. سیمایش چون لاجوہی
نمود. ہمہ را طعنہ زد و گفت: «نمیدانم چہ آبی بر آتش شہزادہ بست ریخته اند
کہ خون گرم جوانی را در پیکر او سرد ساخته است. پادشاه ما را برنگی
جواب دادہ است کہ ما را بترساند. اگر پیغام او را بپذیریم باز خود را
بر مایہ گذارد. او میخواهد دلیری ما را بیاز ماید. باید با او جنگید تا بداند

که پندار او درست نیست و اگر مرد مش همه داد بخواهند او نمیتواند مارا براند و ایشان را دریابد .

شهبازده بست را این گفتار پسندیده نیامد دست بر قبضه شمشیر برد تا بفهماند نباید در حضرت او گستاخی کند اما (بر دل) برخاست و آنچه را (کرم) گفته بود تصدیق کرد دیگران نیز با او همنا شدند . شهبازده چون دید همگان را رای یکیست از خشونت بازماند و به نرمی لب کشوده گفت : « من دلیری و شهادت شما را قدر میکنم . اما کسی در میان شما هست که دلیرتر و جنگجو تر از من باشد ؟ »

همگان خاموش بودند . شهبازده باواز بلندتر گفت : « این بار اول است که همراهان من به من پاسخ نمیدهند و صدای مرا نمیشنوند . میدانم روزگار در خلق من سرمه فرو ریخته و یاد رکوش ایشان پنبه گذارده است . »

همگان خاموش بودند . شهبازده نعره زد : « ما از وطن خود رانده شده ایم اما هر سر زمین باید برسیم خود زندگانی کنیم ... آیا فراموش کرده اید که صدای رسم دیرین شماست ... من سوال خود را بار سوم تکرار میکنم » همگان خاموش بودند . (بر دل) بیایا باده و گفت : « من از جانب خود و دیگر همراهان پوزش می طلبم . » آنگاه به حرمت برخاستند و هر یک به حجرة خویش رفتند . مدتی بدینگونه سرآمد تا آنکه روزی (کرم) از باره به بیرون نگاه کرد و دید کاروان عظیم میگردد فرود آمد . بر اسب خویش نشست و تاخت . چون به کاروان رسید دید شترها آهسته گام میبرد دارند . از آن بارهای گران پرسید . قافله سالار بدو گفت : « خزینه پادشا هست که بر ما و شما حکومت میکند . »

(کرم) گفت : « میخواهم این قافله به قلعه من برود . » قافله سالار مردی پهلوان و نیرومند بود . با او در آویخت و خویشتن را مغلوب ساخت . کرم او را بکشت و قافله را به قلعه برد . در آن روز شهبازده بست و همرا هانش به شکار رفته بودند . (کرم) خزینه را در جایی پنهان کرد و شترها را رها نمود .

چون به پادشاه خبر رسید سخت برآشت و فرمان داد تا جنگجو یان او کمر
بندند. شهبزاده بست از شکار باز گشت. آنقدر خسته بود که اگر میگذشتند
با آفتاب یکجا بلند میشد.

بامداد روز دیگر (رایبا) از باره فرو نگریست و دید اطراف خیمه سپاهیان
پر کرده است (پتی) را از خواب بیدار کرد. چون برخاست (پردل) را فرمان
داد که نمره کنند و از عزم ایشان بیرسد.

پهلوانی از بیرون پاسخ داد که جنگجو یان شاه برای پیکار آمده اند.
چون سبب را پرسیدند معلوم شد که غضب خزینه پادشاه را برانگیخته است شهبزاده
(کرم) را خواست (کرم) حقیقت را با او در میان گذاشت. شهبزاده سخت اند
وهگین شد. همراهان وی گفتند: «چون ما تشنه پیکاریم چرا ایند وهگین
هستید؟» شهبزاده گفت جنگ مرگ می آورد. مرگ نجات از مسئولیت
است اما تقصیر قول مرگ است که مسئولیت دارد. آنچه مرا اند وهگین
میسازد جنگ نیست. کاش کرم طوری که برای جنگ آماده است ما را
پیش از جنگ مغلوب نمیساخت»

آنگاه شهبزاده بست نامه نوشت و حقیقت امر را به پادشاه رسانید. پادشاه
که بهانه می جست حاضر نشد خزینه را در یابد و باز کرد. پس مقر
داشتند تا بامداد دیگر به میدان برآیند در آن روزگار پهلوانان تن به تن
میجنگیدند. سی روز با هم جنگیدند و سی پهلوان از همراهان (پتی) را کشتند.
شمار کشتگان پادشاه به سه صد میرسید. ده روز دیگر نبرد کردند نه پهلوان
(بست) از دنیا رفت و شصت مرد از جانب شاه بخون غلطیده بود. روز یازدهم
هم شهبزاده بست بمیدان رفت و سی روز نبرد جست. بیست و یک پهلوان را بکشت
چون ماه نو شد و کمر بست (رایبا) با او گفت مرو! شهبزاده بست گفت
«نمیدانم چگونه مرا باز میداری؟»

رایبا گفت: «خواهی دیده ام سخت پریشان دیدم که پیر مردی نورانی
چادرم را میگیرد و بر پشت اسب میگردد».

من زاری میکنم. نمیشنود. بمن میگویی من سبب خود را از پادشاه بست
میخواهم. میداد اگر ندی بتوبرسد»

شهرزاده او را بوسید و آهنگ میدان کرد.

در آن روز دوشیزگان بست پهلوانان کشته را بر تخت های خواب گذاشته
و شالهای رنگین خود را بر آنها گسترده بودند و بر باره قلعہ برآمده میدان
را تماشا میکردند.

رایسا فریاد کرد: «ای اسپ (بتی) اگر امروز او را فاتح بازآوری از زیور
خویش نعلهای ترا زین خواهم کرد و مر وارید های خود را بگردن تو
خواهم آویخت»

ناگهان دیدند که اسپ بتی بدوی قلعہ می آید گمان کردند بتی میگرد
فریاد دوشیزگان از باره به آسمان شد. دویدند تا در بقلعه را بروی او بشکشا
(رایسا) فریاد دزد: «درب را بروی پهلوانی که میگریزد نثار کند»
چون بتی بدرب قلعہ رسید از اسپ بیفتاد. (رایسا) در را کشور دید (بتی) آمده
است تا در میدان نیفتد و در آغوش او جان سپارد. تیر دشمن دلش را شکافته
بود شهرزاده بست جان داد و به همراهان پیوست.

درویش سبب خود را از پادشاه (بست) باز گرفته بود. (بایان)

سأه عاشق

پیرمرد سالخورده جوانی را به جهت گزرا نیده و خاطرات جگر سو زی
دردل داشت جز به فغان لب نه می کشود و غیر از فراق حکایت نمی کرد. در یکی
از حیره های (۱) روستا سار می زدو برای جوانان افسانه های عشقی می گفت.
وقتی آهنگ ساز میکرد همه ساکت و مدهوش می شدند. خود چون باران بهار
میکر بست.

هنگامیکه سر گذشت دل باختگان را نقل میکرد گویا رازهای عشق و جوانی
خود را در میان میگذاشت. وقتی افسانه او تمام میشد بی پروا و مغرور می نمود.
همینکه آخرین ناله او با آهنگ واپسین رباب خاموش میکرد دید دیگر
يك مرد عادی جلو می کرد و عظمت و جلال خود را از دست میداد. بزرگی
او در ساز او بود. گونه های سرخ او به زردی می گرا تید. چنان می نمود که آتشی را
خاموش کرده باشند. افسانه های او در نزد من محبوب بود. هنوز کودک بودم
ولی بیشتر از دیگران مجذوب میشدم. من او را دوست داشتم و او را به من نظری
بود، تا آنکه در انتهای تاریك زندگی بسوی مرگ رفت و از نظرها پنهان
گردید و به نغمه های جاوید خویش پیوست.

چون خیر مرگش را شنیدم چندین بار او را در رؤیای جوانی و خواب های
پریشان خویش دیدم ولی برای من سرودی نداشت.

این داستان را که از او شنیده ام به او اهداء میکنم. اگر چه نیک میدانم دیگر
محتاج هدیه ای از این دنیای كوچك نیست

«پژواك»

باری دو «تیزین» آنجا که کنون کمتر اثری از روزگار پیشین می توان یافت در میان یکی
از قبایل افغان که همه کس آنجا با هم برادر و برادر بود، دو برادرزندی میکردند.
طوری که مردم به ایشان اطاعت میکردند به هم دیگر احترام و الفت و به قبیله لطف و شفقت
داشتند. خوان شان مدام گسترده و جبین شان پیوسته گشاده بود.

(۱) اطلاق مشعر کی که همه اعضای يك قبیله یا دهکده مساویانه در آن
حق شمول داشته مهمانخانه و محل صحبت دهاتیان یا اهل قبیله می باشد.

برادر بزرگتر هفت فرزند نرینه و جوان داشت که نخستین راز بردست نام کرده بود، ولی برادر کوچک تر را دیده بدیدار هیچ فرزندی روشن نشده بود. تا آنکه یکی را از لطف فراوان خدای و دیگری را از رحم او بر گریه های نو میدی در یک زمان موده فرزند رسید.

هنوز این دو فرزند به دنیا نیامده و بر تو مهر و ماه بر این دو گوهر نهفته نناییده بود که پدران و ماه ران به غرور خورشید و ماه شادی و سرو در می کردند تا روزی برادر بزرگ به خنده شادی گفت اگر هر دو ماه با هر دو آفتاب نباشند آنگاه یکی هروس دیگری خواهد شد.

دیری نگذشته بود که سحرگاه قشنگ خورشید بر فراز قلعه برادر کوچک بلند شد تا جوهر تیر و عظمت جمال و درخشندگی خود را بر کهواره مؤمن خان تبار کند، زمان سیری نگشته بود که شبی ماه بر بام برادر دیگر تافت تا بر تو سیمین و لطف و صفای خود را به «شیرینو»ی نو زاده اهدا نماید.

ماه و خورشید شبها و روزهای نوین می آوردند. مؤمن و شیرینو بزرگ می شدند. تا آنکه ستاره آن دو برادر یکی پس از دیگری افول کرد و به جانی رفتند که همه آنجا خواهیم رفت.

تندباد مرگ شمع زندگانی پدران را خاموش کرد ولی درد و فرزند آتش عشق در گرفت. چون دو شمع فروزان به محبت هم می سوختند. روزهایی که با هم بازی میکردند این عشق، شوخ، ساده و بی تکلف بود تا آنکه روزی رسید که از هم دگر مجبوب میشدند.

این محبت رازی بود گرامی و مقدس که شیرینو آن را در قلب خویش نهفته و در پرده هفت مخفی میداشت و مؤمن در دل خویش نقاب از حیا و آزر م بر روی آن کشیده بود. درد نیای مادل های پاک نیز مفید هستند. زمانی بدین متوال گذشت. هنوز خاکستری که روی این اخگرها را پوشیده بود به هوا نشده

و پرده از دلها نبرداشته بودند که نسیم موافقت به صریح مخالفت بدل شد و مقلب القلوب فضای گوارا و سازگار آن دودمان را بطوفان نفاق و اختلاف منقلب گردانید. در آنوقت کمتر اتفاق می افتاد که در بین خاندان ها نفاق نیفتد. هفت فرزند جوان و نیرومند که هر کدام شایان پادشاهی هفت اقلیم بودند از یک سو و مومن، آنکس سرداری جهانی را سزاوار بود از سوی دیگر بر سر قدرت قومی مشاجره کردند. دودمانیکه به عافیت یگانگی اندر بود بدرد دومی گرفتار آمد. همه در دعوی خویش صادق و از رهگذر قوت و محامد بمقصد فائق بودند.

موسسیدان قبیله گرد آمدند و برای آنکه میانه بینی اعیان بر هم نخورد برادرانه حرف صلح و مسالمت را به میان آوردند و گفتند: «چون همه سزاوار سیادت هستند بهتر آنست که چو سرداران و بزرگان رشته دعوی را به جای زبان شمشیر به لسان عدالت و انصاف قطع کنید تا قبیله آرام و سعادت و خوشی مستدام باشد.» آنوقت مردم صلاح قوم را در صلح سرداران قوم جستجو میکردند. در آخر راهی را که پسندیدند برگزیدند. زبردست از شش برادر کوچک حق بزرگی گرفت و بر نصف قبیله ریش سفیدی نیم دیگر بخش مومن رسید. همه کس به قسمت خود راضی و هر نیمی به بخش خود قانع و مسرور بودند.

سنگ صلح گذاشته شد. ولی نفاق وقتی در دوستی رخنه کرد، دلها را دور می سازد. زبردست مومن را مانند پیش بدیده محبت نمی نگریست. ولی مومن بیشتر برای خاطر شیرینونه تنها با او مدارامی کرد بلکه از دل مایل بود او را قلبا بدوستی خویش متمایل بسازد.

دیگر نوبت آن رسید که مومن در یافتن زندگی می شیرینو برا و تلختر از زهر در گلو می گذرد. ناچار جمعی از مردان آزموده و دانارا گرد آورد و به نزد زبردست فرستاد تا شیرینو را مطابق آئین خواستگاری کند. بایشان گفت هر شرطی را میبپذیرد.

وقتی مر که (۱) در درپ قلعه او پیاده شد زبردست از سینه غرور فرود آمده

۱- وفد پاهیت مذاکرات را گویند

و به آئین قوم تواضعی کرد که مرهمانان را شایسته مقام مهمانی بود. برایشانی
هراسی به رسم پیشین دست نوازش کشید. در آن وقت مردم ماچنین میگردیدند.
نشستند. مرکه (۱) آغاز شد. یکی از موسیدان گفت: آمده ایم تا به دستور
و آئین قوم بدانیم رضای زبردست در چیست؟ مؤمن میخواهد شمع ازین دودمان را
بغاغه خود برد تا در پرتو آن راه فرحت و سعادت را در زندگی بیما ید.

زبردست خان گفت: «به عزیزان جواب نفی خلاف دستورا ست. خد متکاری
ازین خانه به قلعه مومن میرود. اما کسی تواند کینزک داشت که به بازوی خودش
اعتماد باشد. خواستگار باید مردی باشد که بتواند هدف را با تیر بدوزد. اسیش
در مسابقه پیشی کند. از دست رنج خود بدون دستیاری دیگران بوزن سپر پدر
عروس طلای سرخ بیاورد.» این بود رواج آنوقت.

شرطها بدیده رفته شد. اسبها حرکت کردند. مرکه باز گشت. کسانیکه
از تیراندازی و فرس رانی مومن آگاه بودند به غرور میرفتند. آنها نیکه فقر مالی
اور امید داشتند آهسته فرس میرانند. تاثیر و تأثر بیشتری محسوس نبود.
وقتی جواب زبردست به مومن رسید آفتاب مانند سپری بردوش مرد جنگی
بر فراز کوه می درخشید.

مومن گفت: بروید بیاسایید. بازوی فرزندی که سیر پدرش يك من بوده است میتواند
بیشتر از وزن سپر دیگران طلا بدست آورد.

بامدادان قرص زرین خورشید درخشید. مومن میان بست و با خود گفت:
«اگر همت در کار باشد از قرص خورشید میتوان سیر زرینی داشت. باید سفر
کرد. اگر آنچه بیکار است بدست آمد در پنجا میتوان زیست و ر نه بهتر
است نگاه قبیلۀ غیور بر چهره چون منی نیفتد»

کسی نمیدانست شیرینو چگونه آگاه شد. قاصد انیکه بدلها خبر میبردند
مجهول اند. چون فقر و همت مومن را میدانست سحر گاه خود را بر هگنذر

۱- علاوه بر معنی وفد بر مذاکرات نیز اطلاق میگردد.

اورسانید تا اگر بتواند او را از سفر بازدارد و یا اگر نتواند با او وداعی کند
 که در روز کار آینده ، روز کار جدائی، یادگاری داشته باشد .
 مومن در افکار فرو رفته بود، تنها میرفت . سفر دوری در پیش داشت
 ولی آهسته میراند . منزل مقصود او به سرعت قدم طی نمی شد .
 راه عشق گاهی زود و گاهی دیر و گاهی هرگز پیموده نمیشود .
 صدائی او را بخود آورد: دید شیرینو بر سر راه او ایستاده . را هی که
 آن را برای خاطر او پیش گرفته بود . تکلیفی در کار نبود .. شیرینو فریاد
 کرد: تو که موزه های سفر پیا کرده این باغ گل های زرد را به که میگذاری .
 - من موزه های سفر به پا کرده ام . باغ گل زرد را بخدا میسپارم .
 - مرو! مراد ریاب! بهندوستان مرو و ولور (۱) شیرینو رامن بتو خواهم داد .
 - میروم باید آن را بدست خود بدست آورم بهندوستان میروم ...
 - بهندوستان مرو زیرادوشینز کان هند مردمان فتان ترا اسیر خواهند کرد .
 - من به هند میروم برای آنها برادر خوبی خواهم شد . دوشینز کان هند
 خواهران من اند . میروم .
 مومن نمیخواست شیرینو اشکهای او را ببیند . بشگاه ساکتی جانب او دید
 و براه افتاد .

کتاب پرواک
 ۱۰۰۰

شیرینو فریاد کرد: دشمنوار محبوب من رفت . بسفر میروم . سیلاب
 اشک رخسارهای زرد مرا به آب میدهد . محبوب من وقتی که میروی خال سبز
 مرا بخاطر بسیار ! دختران هند خال های سبز ندارند .
 وقتی دید دیگر او بفریادش و فریادش به او نمی رسد با خود گفت :
 - تنم می لرزد . دامن شکیبائی از دستم رها شده است . نمیدانم این جدائی چه وقت
 پایان خواهد یافت . مومن توفتی برو خدا همراه تو باد . من زلف های
 سیاه و خال های سبز را برای تو نگاه خواهم داشت ... آرام سفر کن . زیبایی

(۱) ولور در پشتو بمعنی مهر و کاین است .

من از تست تا آنکه در زیر خاک آرام کنم. من فراق را ندیده بودم. هجران مرا به مرگ می‌سیارد.

مومن به هندوستان رسید. او سفر محبت در پیش داشت. منزل او مجهول بود. هندیان جوانی دیدند زیبا و شیفته او شدند. او را شهزاده بیگانه نام دادند. پادشاه هند را خبر شد. امر با حصار او داد مومن وقتی به حضرت او پیوست شاه در آن روز باره‌ام داده بود. او را بمرت پذیرفت. پادشاه هند خردمند و دانا بود. وقتی بر مومن نظر کرد گفت: «میدانم از سر ز مینی آمده‌ای که آفتاب وقتی ما را ترک میکند در آنجا بلند می‌شود. اما میدانم کیستی؟» مومن گفت: «رای بلند شاه زرین است. نامم مومن و از سرداران آن سامانم. چنان افتاد که بدیارشاهم گزر افتاد. میدانم بکجا خواهم رفت. راه مجهول را پیش گرفته‌ام و راهنمایی جز قلب خوبش ندارم. یقین دارم روزی چند را که در قلمرو شاه خواهم بود برضای شاهانه بگزرانم و مظهر من هستم که اجازه سکونت چند گاهی را دریغ نخواهند فرمود.»

شاه هند گفت: «من جوانان پهلوان را دوست دارم. مهمان من باش. حالا برو و در جائیکه تهیه خواهند کرد بیاسای. فردا پهلوانان من کشتی می‌کنند. تیراندازان من هدف می‌زنند. سواران من اسب می‌تازند. برای تماشا بیاب. کرسی ترا پهلوی کرسی من خواهند گذاشت.»

مومن بیاس گذاشت. رفت. چون خسته بود غسیبید. در خواب دید پدرش میان او را می‌بندد و می‌گوید: «فرزند من! پهلوان و نیرومند باش. خدای توانا مدد کار تست. هیچ پهلوانی را و هیچ تیراندازی را بازوی زور آزمایی با تو نخواهد بود. هیچ آماجی از تیر تو چپ نخواهد شد. استی بر سمند تو پیش نخواهد جست.»

مومن برخاست. در وقت معین بدر بارشاه رفت و پهلوی او جا گرفت. پهلوانان شاه را ستود و گفت: چه میشود پادشاه اجازه فرمایند من نیز امروز که اینجا هستم در قطار پهلوانان بایستم.

شاه گفت: تا اینجا باشی با هیچ میل تو مخالفت نخواهد شد.
مومن گفت: میخواهم با نخستین پهلوانان کشتی بگیرم و با اولین تیراندا زان
تیر اندازم. پس ازان با ایشان خواهم تاخت.
خاست و در خیل روز شکار آن در آمد.
انبوهی از مردمان گرد آمده بود. همگان غر یو کر دند. مومن
با پهلوان نامی در آویخت و پشت او را بر زمین نهاد. در تیر اندازی و شهسواری
نیز سر آمد.
مردم حیران شدند. پادشاه او را بنواخت و به افتخار او به ضیافت هام
پرداخت.
در آن روز نوازندگان می نواختند. را مشکران طرب می کردند.
شاه شاد بود. دوشیزگان در گردن مومن حمایل گل می بستند. پیران می
گفتند: مومن تماشای جوان نیست. اطفال جوانی خود را چون جوانی او آرزو میکردند.
پادشاه با مومن سخن میگفت که نامه برای شاه آور دند.
شاه چون نامه را بخواند متعجب گشت. مومن دریافت که خوش خبری
نیست. پرسید: شاه نامه را به او داد.
مومن گفت: من جواب آن را خواهم داد. شاه پرسید: چنان جوابی؟
مومن گفت بجای جواب من خود میروم.... و از جا برخاست.
شاه سواران خویش را به همراهی او مأمور ساخت. مومن نیز برفت و گفت
من باید در همه سفرهای خود تنها باشم.
معلوم نیست در راه تاشهری که یزم آن سوار غده بود براو چه گزشته
باشد اما میگویند جز به خیال شیر ینو نبود.
آن نامه که بشاه هندوستان رسیده بود از پادشاهی بود که خراج میخواست.
مومن میرفت تا او را متصرف سازد و این بار را از گردن پادشاه هند بردارد.
آن پادشاه نیز در هندوستان حکم میراند. آنوقت هندوستان هفت پادشاه
داشت که شش از آنها به هفتمین باج میدادند و او را شاه باجگیر میخواندند.

مومن وقتی به شهر شاه باج گیر رسید، نزد زرگری رفت و گفت نعل اسپ او را از طلای سرخ کند. زرگر متحیر بهمانه دست بکار زد مومن تما شای مردمان و بازار آن سامان را میکرد چشم او بازاری بدان آراستگی و مردمی بدان انبوهی ندیده بود.

ناگهان دید که عیاهوی مردم خاموش شد. همه کس در جای خود داستاده ماند. از انتهای بازار شتری پدید گشت که هودجی بر آن بسته بودند و ناله زاری از آن بگوش میرسید. پرسید چه شد که همگان چنین شدند؟ این شتر مال کیست؟ این ناله برای چیست؟ این محمل به کجا میرود؟ زرگر گفت: این جا اژدهائست که هر روز يك دوشیزه برای او قربان می شود. اگر چنان نکنند شهر را فرو میبرد.

امروز نوبت شاهدخت است زیرا او آخرین دوشیزه این شهر است. دیگران همه قربان شده اند.

درین وقت شتر در جلو دکان زرگر رسید. فریاد شاهدخت بلند بود بود مومن شنید که میگوید: «ای جوانان غیرت کنید. پدرم مغل است. مرا به هن اژدها میفرستد.» پیش از آنکه مومن چیزی بگوید طریقی نمره زد: «ما حاضریم. ولی نامزدت در مجلس به بروت های خود مشغول است».

میگویند این صدا طوری در شاهدخت مظلوم اثر کرد که دیگر کسی ناله او را نشنیده و مومن از شنیدن کلمه نامزد چون اژدها بر خود پیچید و بی اختیار از جای برخاست. در عقب شتر مخفیانه برافراشت.

چون شتر به قربان گاه رسید مهاردار مهار را رها کرد و هر اسید و باز گشت. شاهدخت فریاد کرد ولی دیگر صدای او بجائی نرسید. مومن که در نظر داشت مخفی باشد چون دید مهار دار به عقب نه می نگر د بسوی شتر رفت.

شاهدخت را براو نظر افتاد. يك نگاه شيفته اوشد. عشقبكه بامرگ يك جا حمله ميكنند براي دل صاعقه عظيمي است .

گفت: اي جوان چه ميخواهي ... برواگر در جستجوي مرگ برون آمده مي آنرا در جامي جستجو كن كه از نظر من دور باشد. مي نمي توانم ترادر كام اژدها بينم! راستي توجه كس هستي ؟ مومن گفت: «مسافري كه براي دفاع از يك دوشيزه مظلوم ميخواهم در وطن بيگانگان بپرسم. نميدانم توجه تصور ميكني ؟»

شاهدخت گفت: آنچه تو ميگوئي از ديوار چنين مردان رفته اند تراز سرزمين مردن آمده مي ... ؟

مومن گفت: اژدها چه وقت مي آيد؟ دوشيزه گفت: وقتي كه افتاب يك نيزه ديگر بلند شود. مومن گفت: پس من بايد تا آن وقت بخوايم زيرا راه درازي را در مدت كوتاهي پيموده و سخت خسته شده ام .

شاهدخت گفت: برو خود را قربان مكن ... مومن گفت: ديگر اين تكليف را نميتوانم بشنوم ... شاهدخت گفت: پس بياسرت را برزا نوي من گذار ... مومن گفت: اينكار را براي آن مي پذيرم كه نخست بتونز ديك باشم تا از تنهائي نه راسي و ديگر آنكه زود تر بتواني مرا بيدار سازي و اگر بديدن اژدها توان بيدار كردن از تو سلب شده باشد اضطراب تو مرا بيدار سازد. مومن بخواه رفت ...

در خواب ديد شيرينو باو ميگويد: «دوشيزگان هند ترا اسير خواهند كرد» و او ميگويد: «دوشيزگان هند خواهران منند».

اژدها بيدار شد. هنوز مومن در خواب بود. توان شاهدخت سلب گرديد. اشك هاي او بر رخسار مومن فرو ريخت مومن از خواب جست .

مومن بسوي اژدها روان شد. شاهدخت به نيروي عشق از مرگ نمي ترسيد و در عقب او مي دويد. مومن و اژدها با هم مقابل شدند. اژدها مومن را بلعيد . دهن خريش دندان ندارد. مومن اينرا ميدانست باختر برهنه خود را

بدن اژدها داد. اژدها هر قدر او را فرو میبرد خنجر می که مومن آن را در کام او فرو برده بود اژدها را شق میکرد تا آنکه مومن از آن طرف اژدها بیرون شده اژدها و مومن هر دو بی حرکت افتادند.

دختر دریافت که مومن کار اژدها را ساخته است. تا انجام کار خودش چه باشد رفت و او را در آغوش کشید، بیکر مومن حرکت نمی کرد.

دیری نگذشته بود که چشم مومن باز شد. دید اژدها چون کوهی بی حرکت افتاده و شاهدخت نزدیک او نشسته است خدا را شکر کرد و شاهدخت و داع نمود.

شاهدخت زار نالید و گفت: چه خوب بود طعمه اژدها میشدم تا آنکه بدوری تو گرفتار آیم. مومن گفت: اگر به مقصد خود کامیاب شدم شاید ترا ببینم. اما اکنون نمیتوانم ترا ترک نکنم. برو به قصر پدرت باز گرد و آن ماتم کده را شادی بخش. من باید بروم و اسیرم را بگیرم و در پی غم و سرور خود شوم.

شاهدخت باز گشت. در سر راه مردی را دید که فرستاده ما درش بود. آن مرد از پهلوانان شاه بود او را فرستاده بودند تا ببیند اگر نشانی از لباس شاهدخت از دهن اژدها نجات یافته باشد آن را برای پادگار بیاورد.

مرد چون از دور نما یان شد و اندکی نزدیک آمد بیکر اژدها را دید خیال کرد زنده است و به فرار نهاده. شاهدخت فریاد زد: ای پهلوان از اژدهای مرده مترس.

مومن که نشانی از پوست اژدها بریده و با خود گرفته بود برای آنکه او را ببینند از راه دیگری رو به شهر نهاد. پهلوان به صدای شاهدخت برگشته و چون دید اژدها بر آستی مرده است جان گرفت و با شاهدخت روان شد. شاهدخت به قصر پدر رسید. پدر و مادرش بدین احوال را شنیدند و خیال میکردند که چشم شان درست نمی بیند. تا آنکه شاهدخت افسانه خود را نقل کرد. شاه فرمان داد که در سرتاسر قلمرو پادشاه با جگر به جستجوی مومن پردازند.

مومن وقتی به شهر رسید اسپش را گرفت و بارنگی که بدست آورده دقیقه خویش را تغییر داد تا او را نشانند. پادشاه وعده داده بود که اگر مومن را

بیایند به پابنده نیز: نام بزرگی خواهد داد و گفته بود میخواست او را و لیمه بدخویش
بسازد زیرا شاه فرزند نرینه نداشت .
پهلوانان زیادی خود را کشته اژدها خواندند ولی چون شاه ایشان را نزد
شاهدخت می فرستاد بجای انعام ولایت عهد بسزای دروغ محکوم می شدند .
صبح یکی از این روزها مردی درب قصر شاهی آمده واستد عامیگر د که
میخواست شاهدخت را ببیند . این مرد راهیچ کس نمیشناخت .. به شاهدخت
خبر دادند ... او را بار داد ..
شاهدخت وقتی او را دید حیران شد . گفت : چه میخواهی؟ مرد ناشناس
جواب داد: آرزو داری نجات دهنده خود را بیایی؟ شاهدخت گفت از آرزوهای
شیرین منست . مرد ناشناس گفت: اوقیافه خود را تغییر داده است اما من او
را بهر رنگی میشناسم . چندتن با من بفرست که او را با ایشان نشان بدهم .
شاهدخت نهایت مسرور شد . پشاه خبر داد . شاه بیشتر از او شاد گردید .
مرد ناشناس با گماشتگان شاه روان شد و بجایی که مومن در آن منزل گرفته
بود رسید . مومن را معرفی کرد و خود در گوشه ای مخفی شد .
مومن هر قدر گفت من شاهدخت را نجات نداده ام او را بنزد شاه بردند .
شاهدخت رنگ را از روی او شست و شناخت که پهلوان حقیقی و کشته اژدها است .
فرستادند تا آن مرد ناشناس را بیاورند تا انعام خود را بگیرد
و به مومن گفتند پابنده تو این است
وقتی مرد ناشناس حاضر شد مومن دید که ملازم شخص او رید پگل است
بحیرت پرسید: تو اینجا چه می کنی ریدی جواب داد: من در همه جا با تو بوده ام
زیرا فرقت تو بر من دشوار بود اما چون می دانستم می خواهی تنها سفر کنی
خود را نهان میداشتم . مومن وفای او را تحسین کرد و شاه و شاهدخت بر او
آفرین خواندند .
مومن گفت: ای شاه من نمیتوانم ولایت عهد را قبول کنم زیرا اندیشه
های من افزون است اجازه بده سوالی بکنم و مرا از هر انعامی معاف کن .

تنها جواب این سوال انعام من خواهد بود. شاه گفت: به همه چیز حاضریم. مومن گفت: از پادشاه پنجاب چرا باج میستانی؟ شاه گفت زیرا پهلوانان من او را مغلوب کرده اند.

مومن گفت اگر من پهلوانان ترا مغلوب کردم این باج را به آن پادشاه خواهی بخشید؟ شاه گفت بدون از مومن این کار رami کنم. زیرا کسیکه بر ازدها غالب شده است بیهه کسی غالب است.

شاه باج گیر شاه پنجاب را بخشود و به مومن فرمان داد. هر چه اصرار کرد مومن بماند به جانی نرسید. سوار شد و رو براه نهاد. پادشاه جدائی او را با پاس تحمل کرد شاهدخت در عقب اوزار میگریست و میدید جانش میرود. مومن و ریدی بشهر پادشاه پنجاب رسیدند. پیش از آنکه مومن فرمان بخشش باج را بشاه برساند در سر راه مردی را دید که از دیار خودش آمده بود از شیرینو و برادرانش پرسید.

آن مرد که برادر شیرینو را بود گفت: تاتو آمدی زهر دست خان به زیر دستی آغاز کرد مادرت را از خانه بیرون کرد. گاوهای ترا در کشت زار نمی گذاشت. گوسفندهای ترا از گر سنگی کشت. اوضاع ما درت قبیله رابه شور آورد. مردم بر زبردست خان برانگیخت. برادران شیرینو همگان به زحمت دچار شدند. کشت های شان خساره مند شد مادرت هر قدر خواست آنها را نجات بدهد قهر قبیله خاموش نشد مرا فرستاد تا ترا جستجو کنم. مومن گفت: من نخست از شیرینو پرسیدم! جواب داد: حال او نیک نبود دوری تو و خواری برادران او را سخت بزحمت میداشت. جوانان قبیله گفته بودند که او را خواهند ربود و به مسکن مادرت که اکنون در دهکده دیگری زندگی میکند خواهند آورد و تاتو بیائی او را در آنجا نگاه خواهند داشت. از این رو برادرانش يك لحظه از او دور نمی شدند و شب بستر او در بین هفت برادر گسترده میشد و از او پاسبانی میکردند مومن چون این را شنید فرمان شاه باجگیر رابه ریدی داد.

تابه شاه برساند و خود او بسوی دیار خویش رهسپار گردید .
شاه پنجاب چون فرمان را دید شاد شد و چون از مؤمن آگاه گردید باندوه
عظیمی گرفتار آمد. چون چاره نبود سر گذشت او را از ریدی شنید و زار گریست.
آنگاه امر داد تا چهل قاطر طلای سرخ بار کنند.
ریدی با بارهای طلای بسوی خانه بازگشت و ای مومن را نتوانست در راه
بیند زیرا او تنه میراند تا آنکه همه اشراف شیرین و را خاموش کند و قهر قبیله را
فرو نشاند.
مومن و ریدی و طلاهای که زبردست خان مومن را در پی آن سرگردان ساخته
بود همه بسوی تیزین راه می نمودند.
شاهدخت (دختر پادشاه باجگیر) بعد از دو روز توان فراق نداشت. از پدر
اجازه گرفت و با چهل نفر در عقب مومن برآمد چون به در پادشاه پنجاب رسید
و دریافت که مومن نیست او نیز سر از راه تیزین گرفت .
مومن پس از چندین روز و شب در دل یکی از شبها بوادی تیزین رسید. یک
پاس انتظار کشید تا اسپ برادر شیرینوی او که با او یک جاروان شده بود باورسید.
انگاه پاو گفت که برو دویه مادرش بگوید که مومن آمده است و امشب را
آرام بخوابد .
مومن بسوی قلعه شیرینو رفت. موسم تموز بود. مردم در هوای آزاد برپام
های خود آرمیده بودند. ماه باخر رسیده و شمع آن خفیف بود. راه را نشان
میدادولی چهره ها شناخته نمی شد.
بر دیوار قلعه برآمد. هشت بستر دید که یکی در وسط بود. خود را بآن
رسانید تا در گوش شیرینو بگوید آمده است. شیرینو از خواب جست. چون او را
شناخت فریاد زد: ای برادران مردی بیگانه !! ...
مومن نتوانست خود را بشناساند زیرا دید هفت شمشیر برهنه آخته شده
است. مبادا بگویند هراسیده است .
بیکر جوانی بر خاک افتاد که هرگز به فکر دفاع نبود: هفت شمشیر دران فرو رفته بود.

وقتی سیده صبح دمید، دید مؤمن از سفر درازی بازگشته و را •
سفر مرکب در پیش گرفته است ...
برادران شیرینو دوزخ واقعه را پنهان کردند تا آنکه مادر مؤمن بیتاب شد
و سراغ برآمد و دانست بر سرش چه آمده. آنکاه شیرینو افسانه مرگ او را
بگریه گفت. چون همه باو اعتماد داشتند دانستند که او کشته جوانی و محبت است.
این اشتباه از آن برخاسته .
چنانچه او را برداشتند در راه کورستان ریوی و قانله ملادر مقدم آن متوقف
گردید. وقتی او را به کور رسا نیدند شاهدخت با جگریر با چهل نفر در
آنجا رسید بود.
شیرینو خم شد تا او را ببوسد و آنکاه در گورش کنند. دیر شد. او را برداشتند.
دیدند جان خود را با و هدیه کرده است.
ولی مرده زنده نمی شود .
شاهدخت نیز خم شد تا او را ببوسد او نیز جان داد. همراهان او رفتند
تا غایت داستان مؤمن را به شاهان هند برسانند.... میگویند چهل روز در دیار
هند مانم بود....
قبر مؤمن در تیزین است.... معجون بیدی بران - بزر شده است که سه شاخ
دارد و یکی دیگر را در آغوش گرفته بروی مزار سه عاشق خم شده اند....



رودابه و زال

سام جهان پهلوان بر تخت خویش نشسته بود که بدو مژده فرزند نو زاد دادند.
از تخت فرود آمد و سوی نوبهار به شبستان شد.

چون زال راهمه موی سپید بود هفت روز تمام بر سام یاد نکرده و آن خورشید
را در شبستان نهان داشته بودند، تا آنکه دایه نریمان بر پهلوان اندر آمد و آن
سخن باز گفت.

چون سام پور را پیر سر یافت از جهان یکسر ناامید شد. بنیایش در آمد.
از دادار فریاد خواست و مرگ نیاز کرد.
بیچه را چون بیچه اهرمن پنداشت. از خنده آشکار و نهان مهران جهان هراسید
و بفرمود تا زال را بردارند و از آن بوم و بر دور بگزارند.
این ستم بر کودک شیرخوار روا شد. او را بر فراز کوه بلند گزاشتند و باز
گشتند. روز کاری دراز برین برآمد.
یزدان جهان آفرین ازین کار بر سام خشمگین شد: تنش را برنج سپرد.
اورابه تیمار همی آزمود چنانکه از پزشکان گیتی او را درمان نبود.
کودک بدان جایگاهش و روزی بی پناه افتاده بود. گاه سر انگشت را می
مکید و گاه می خروشید، تا آنکه سیرخی را بیچه گرسنه گردید و به پرواز بر شد.
دیده شیرخواری می خروشد و هیچ مادری فریاد او را نمی نیوشد. تنش برهنه
و لبش خشک است.

دایه او خاک و کهوره او خارا است.

سیرغ فرخنده پاکدیده فرود آمد و کودک را از کفسار برداشت: وی را به

شکار و خون می پرورید و بابچه گانش همی آرمید .
گاهی مرغان هوا بیشتر از مردم مهر و آزر می دارند .
برینگونه تار و زکاری دراز کودک در آنجا نهان بود تا آنکه بالا گرفت .
و کاروانی بران کوه برگزشت .

نیک و زشت نهان نمی ماند . نشان زال در جهان پراکنده شد و ازان نیک پی
بسام تر یمن آگهی رسید . بدینگونه ناخوشی از تنش پکسره رفت .
شبی از شبان سام از کار روزگار برآشفته و داغ دل خفته بود . در خواب دید که
مردی از کشور هندوان براسپی سوار است و نزدیک سام فراز میاید و او را
از شاخ برومندی مژده میدهد .

چون بیدار شد موبدان را بخواند و ازان در چند گونه سخن براند . آنچه
از کاروان شنیده و آنچه در خواب دیده بود بایشان باز گفت .
پیر و جوان هر آنکس که بودند بر پهلوان زبان بر کشادند و گفتند کسی
را که یزدان نگاه دارد از سرما و گرمای نگردد . بیارای و به جستجویش
بگرای .

سام شب خفت تا بامدادان چون خورشید بر کوه براید و نشان زال جوید .
در خواب دید که در فشی بلند برهند و کوه برافراخته اند و جوانی خویری
باسیاهی از پشت ان می آید . بدست چیش موبدی و بسوی واستش بخردان
نامور زوان اند . یکی ازان مردان سام را سرزنش نمود و از کار فرزند
آگهی داد .

جهان پهلوان به هراس برخاست . بخردان را بخواند سران سپه راهمه
بر نشانند و دمان سوی کپسار براند که افکنده خود را خواستار کند .
کوه را سراند و پروین دید . بلندتر از پرواز شاهین بود . ستیفی ازان بلند
سر کشیده بود که گزند کیوان را بران راه نبود .
سام به آن سنگ خارا ، و نیروی مرغ سهمگین آشیان نگاه کرد . جوانی
دید بکردار خود که گرد آشیان میگشت .

راه بر شدن جست ولی نیافت . روی برخاک گذاشت و فرزند پدر و د گفته
را بازخواست . نیایش همانکه پذیرفته شد.
سبمرغ از فراز کوه نگه کرد و سام و گروه را بدانت. آنگاه به زال
گفت: من دایه و پرورنده توام. ترا دستان زند نام نهاده ام . پدرت سام جهان
پهلوان به سراغت آمده است . اکنون روا باشد که بردارمت و بی آزار
نزد يك وی آرمت . من ترا به دشمنی از خود دور ننیدارم: پسوی پادشاهی میگذاارمت.
بودن تو اینجا مرا درخور است مگر ترا آن جایگاه ازین بهتر میباشد .
پرکشاد و او را نزد پدر آورد . پدر چون بدیدش زار نالید. داد و نیر و ،
ارج و هنر شاه مرغان راستود.

دل سام چون بهشت برین شد . از کوه فرود آمد. جامه خسرو آرای خو است
و تن زال را باخفتان پهلوانی پوشید و گفت هیچ آرزو بر دل نگسلم.
سیاه یکسره نزد سام آمد. کوس ها خروشید. زنگهای زرین به آواز
آمد . سواران غریو برداشتند و آنکه به خرمی راه بگذاشتند تا آنکه بشادی
به شهر اندرون آمدند .

از زابل به منوچهر آگاهی دادند و افسانه سام و زال براخواندند. به نوذر
فرزند شاه فرمان داده شد تا سام و زال را به پیشگاه پادشاه بیاورد . چون
نزد يك منوچهر رسیدند پادشاه بر پدر و فرزند آفرین خواند.
منوچهر به دیدن زال شاد شد و فرمود تا اورا ره و ساز رزم و آئین شاد کامی
و بزم بیاموزند زیرا زال جز مرغ و کوه و آشیان ندیده بود و آئین شاه و نام
نمیدانست . سام گفت : با او پیمان بسته ام که هیچ آرزو در دلش نگذارم . شاه
پیمان او را ستود .

آنگاه پادشاه جشن آراست . اسبان تازی زرین ستام، شمشیر هندی ،
دیبا و خز و بیچاده و وزر فراوان داد. بردگان وومی، ساتکین های زمرد
و جام های پیروزه از می پر کردند و پیش آوردند .

چون جشن آراسته شد پیمانی نبشتند و از دریای چین تا دریای سند ، از
زابلستان تا آن سوی پست با تخت پیروزه و تاج زر ، مهر بیچاده و کمر زرین به
سام نیرم ارزانی گردید . کوس بر کوه پیل بسته شد ، سام و زال سوی زابلستان
روی نهادند .

روز گاری گذشت تا آنکه زال هنرهای شاهان و پهلوانان بیاموخت .
چون سام بسوی گرگساران و مازندران آهنگ جنگ کرد سرداری و تخت
زابل را به فرزند باز گذاشت .

پور سام چندی در زابل دادگری کرد چنانکه مردم و مهران را شادمان گردانید
تا آنکه ازدوری پدر دلتنگ گردید . مهران را به خواند و آنگاه به نصیحت
بازگشت و با سواران و مردان دانش پز و به سوی کابلستان گذر نمود .
پادشاه گسترده کلام کابل را مهرباب نام بود . چو از کاردستان سام
آگاهی یافت نزد او شتافت . زال نیز او را پذیرا شد ، خوان پهلوانی نهادند و بران
شادمان نشستند . مهرباب در پور سام نگاه کرد . از دیدن او شاد شد و دلش
در کار او نیز تر گشت . چون مهرباب از خوان زال برخاست زال زو به مهربابان
خود گفت : به چهره به بالای او مردی ندیده ام . کسی نمیتواند که زبند و تر
از وی کمر بندد .

یکی از مهران مهرباب را ستود و آگاهی داد که در مشکوی او دختر پست که
رویش روشنتر از خورشید است ، وخی چون بهشت دارد . پیکرش بکردار سیم
است . اگر ماه جوئی همان روی او ، و گرمشک بوئی همان موی اوست .
مهر زال بران مهروی بجنبید و بنادید . بیاد او سوگوار گردید ، شب
را با ستارگان بسربرد . چون خورشید تافت و روی گیتی سیمید شد باز بکشد .
کردان ز دین ستام رفتند و در گاه او را پیارا ستند .

شاه کابل روز دیگر سوی خیمه شاه زابل شد . و از او پذیرایی و سر بلندی
دید . زال را به خانه خود خواند . دستان سام از تخت و مهر و تیغ و کلاه دریغ نکرد .

مگر بنام آنکه مهتران اومی گساری میکنند بغانه او نرفت. مهرباب براندیشه
او آفرین خواند و باز گشت.

مهان بار دیگر او را يك يك ستودند و از ماء مشکونشین او چندان سخن
گفتند که زال یکباره دیوانه گشت و خرد ازو دور شد.

يك چند سپهر بر سرهمی گشت و دل زال یکسره به مهر آکنده بود. اندیشه اش
فراوان بود. مگر نمیخواست به نزد خردمندان رسوا شود. با همه چیز یکبار داشت
کسی نداشت که همه چیز را با او تواند گفت.

روزی مهرباب شاه از نزد يك زال باز گشته و بسوی شستان گذر کرد.
در کاخ او دو خورشید می درخشید: سین دخت جفت او و رودابه دخترش بود.
رودابه چون باغ بهار برنگ و بوی و نگار آراسته و به سان بهشتی بر از
خواسته بدیبا و گهر پیور آراسته بود بامادر نزد پدر شافت.

مهرباب بدیدار شان یزدان راستود. سین دخت پرسید این پیر سرپور
سام چه مرد است چه چهره و چه شیوه دارد؟ از تخت سخن میگوید با از سیرغ
و آشیانه میسراید؟

مهرباب گفت: در گیتی از پهلوانان کرد کسی نمیتواند بی زال بپردازد.
شیر و زور پیل دارد. دستش به کردار رود نیل است. بر گاه زرفشان و در جنگ
سرافشان. مویش سیب و ولی چهرش چون خورشید است.

چون رودابه این گفتگوی بشنید برافروخت و رویش گلنار شد. آرزو جای
خرد را گرفت. رامش ازو دور شد. مهر زال و دلش جای کرد. رای زن باستان
نیکو گفته است: که از مردان نزدیک زنان یاد میکنند.

رودابه را پنج پرستنده بود که برایش جان میفشاندند. راز خود با ایشان
در میان نهاد و چاره خواست. پرستندگان را شکفت آمد.

گفتند: ای افسر بانوان جهان! ترا از هندوستان تا به چین می ستایند. نگار
دختر را به خاوران می فرستند. نگین روشن شستان شاه کابلستان هستی! چنان
کسی را که پدر از بر انداخته است ببر میگیری؟ او پرورده مرغ کوه است!

رودابه ایشان را بچشم خاموش ساخت و گفت: «دل من از ستاره تپاه شده است، چگونه
بی ماه میتواند شاد باشد. مرا زال بجای تن و روان است.»

پرستندگان چون آواز دل خسته اوشنیدند بر راز او آگاه شدند و بدل جوئی
پرداختند. اورا به نگهباری راز و اداشتن و پیمان بستند که شاه را نزد وی بیاورند.
مه فرودین و سر سال بود. زال بر کنار رود بارگاه آراسته بود.
کنیز کان بدانجا شدند و از کنار رود فراوان گل چیدند تا آنکه از آن سوی
رود نگاه زال برایشان بر افتاد.

پرسید: کیانند؟ شنید کنیز کان رود به هستند. درین گفت و شنود خیشاری
از روی آب برخاست. زال کمان خواست و آن مرغ را از هوا بر زمین افکند. برده
را فرمود تا شکارش را بیاورد.

برده در کشتی شد و از ردیا گذشت. کنیز کی پیش آمد و نشان کماندار
باز جست.

دانست که پورسام شهزاده زابلستان است. از زیبایی و هنر وی اودر
شگفت شدند و گفتند در گیتی جز رودابه بهشت روی دیگری را بدین زیبایی
نیافریده اند.

برده باز گشت. زال از سخنی که رفته بود باز پرسید. برده باز گفت دل زال
جوان شد. ایشان را بخواند و از خوبی های رودابه افسانه ها شنید.

کنیز کان را فراوان درو گوهر بخشید. انگشتی که از منوچهر داشت
به رودابه فرستاد.

پرستندگان شاد گشتند و پیمان در ست کردند که زال را بدیدار رودابه
شادمان سازند.

پورسام را بدانسان سرگرم کردند که دلش از غم تپه گشت و از شادی
و آرزو پر شد.

رودابه چشمش براه دوخته بود. گام کنیز کان را از تپش دل میشمرد.

چون بیامدند و سخن باز گفتند بسان ماه خندید و فرمود همان شب

به پورسام - برسانند که دخت مهرباب را از آرزوی دیدار دیوانه کرده است.
روز چشم براهی بیایان رسید. چون خورشید به سراپرده شام فرو رفت در
مشکوی روز بستند پورسام بسوی مهر و آرزو گام برداشت.
رودا به از فراز باره راه اورا میدید. چون چشمش به زال افتاد فریاد
شاد باش بلند کرد. زال دوچندان مست و جوان گردید.
رودا به گیسوان از کنگره فرو هشت تا پورسام را بدان کمند مشکین
برفر از آورد. دستان سام بر موی او بوسه مهرداد. کمند از پشت زین برون آورد
و بر باره فراز شد.
هر دو بکردار مست رفتند و سوی خانه زرنگار شدند. رودا به چون بهشتی
اراسته بود.
پورسام را آن زیب و فر به بگفت اندر کرد. رودا به دزدیده در وی
مینگر است.

چشمش از ان افسر بیجاده سرخ خیره شد.
بوس و کنار و پیمانه پیمان مهر را استوار کرد. زال گفت هر چند چون
منوچهر این داستان بشنود بدین کار همداستان نگردد و سام نیرم خروش بر آورد
و بر من به جوش آید من هرگز از پیمان نگزرم تا تو آشکارا جفت من گردی.
رودا به پاسخ داد که جهان آفرین بر زبانم گواه باد که جز تو دیگری بر من
پادشاه نگردد. هر زمان مهرشان پیش می باشد. خرد دور میگردید. آرزو پیشی
میکرد.

چنین بود تا سید. دمید. بامداد بر کهسار کابل برآمد. خروسان بانگ
زدند آوای تیره از سراپرده مهرباب شاه بلند گشت و خورشید ماه را پدرود
کرد.

سر مژه تر کردند و بر افتاب زبان کشادند. زال از بالا کمند در افکند
و از ان کاخ فرغنده فرو آمد. بر اسپ خویش نشست و بسوی لشکر گاه باز گشت.

چون به لشکرگاه رسید موبدان و سران را بخواند و راز خویش با ایشان
در میان نهاد تا خردمندان پیش بین دران چه بینند و فرزندانگان چه فرمایند. سخن
بر لب بخردان بسته شد. چون مهرباب از ماندگان ضحاک بود از گمان منوچهر
و سامهرا سیدند. سیمید زال مایه خاموشی را دریافت و راه کشایش سراغ کرد.
موبدان در پایان کام و آرام او را خواستند و پاسخ آراستند که مهرباب
هر چند بر تازیان پادشاه است از گوهر ازدهاست. مردیست بزرگ که نتوان
اورا تنگ مایه گفت.

رام آنت که نامه می به سام جهان پهلوان نبشته آید.
سیمید نو بنده را پیش خواند و گفت به پدرم نوید و درود و پیام بفرست.
آنکه بنویس ای گرانیده تاج و کمر و روزگار مرا بدانسان که دیدی: ادا آنگاه
که پدر در ناز و غرور بر نهد و در دره بال سیمیرغ در دهند کوه جای داد. جای آشیرخون
میخوردم. تا آنکه از آشیان به تخت و نام شدم. اکنون کاری دل شکن پیش آمد که
نتوان آنرا با نیچمن باز گفت: بدام مهر دخت مهرباب افتاده ام. شبهای تیره،
یارمن ستاره و کنارمن دریاست. کوه گواه است که جهان پهلوان گفته بود
هیچ آرزو بردلت نگسلم.

چون نامه بدست سام رسید سرش از اندیشه دل گران گشت و با خود گفت:
کسی را که مرغ زبان آموزگار باشد لاجرم از روزگار چنین کام دل جوید.
موبدان را بخواند.

ستاره شناسان از آسمان راز آن کار باز جستند. گفتند ازین دو پیلای ژبان به
جهان آید که به مردی میان بندد. پی بدسگالان از زمین بیرد. از سگسار و مازندران
نشانی نماند و زمین را به گرز گران بچیناند به دشمنان از و بدرسد. برای سرزمین
خود نگوئی آورد.
سام نیزم دلش شاد گشت. به فرزند پیغام داد. زال چون بدانست که پدرشاد
است و اکنون شهر یارمن و چهرشاد باید بود امیدوار گردید.

زنی شیرین سخن در میان زال ورودا به پیغام بر بود. دودل داده به همدیگر
پیام مهر و آرزو میفرستادند.

روزی پس از آنکه زن پیغام زال را به رودا سپرد سین دخت پروید کمان گشت.
چون دریافت که زال ورودا به شبی تا بامداد با هم نشسته و دل پیمان
به هم بسته اند ناچار آه نکشید.

سین دخت از هراس آنکه مبادا مهراب آ که شود بدل و نجور سوگوار گردید.
مهراب کار او را جو یا شد. سین دخت چون سرگزشت باز گفت مهراب دست بردسته
تیغ نهاد. تنش لرزید و رخس چون لا جور شد.
سین دخت زار گریست. باخرد و زای او را نرم کرد و از انجام نیک
سخن را ند.

چون منوچهر از خانه مهراب و دستان سام آگهی یافت پردرد شد. نوذر
را فرستاد تا به سام برساند که پیش از رفتن به زابل بدربار منوچهر شاه
بیاید.

سام جهان پهلوان از دین نوذر بدل شاد شد و آهنگ در بار منوچهر کرد.
منوچهر با سپاه گران و مهان پر سر راه آورد. چون به کاخ شاهی
باز گشتند او را بنواخت و پهلوی خود بر نشاند.

منوچهر ماز جنگ زنده دران باز پرسید. سام از پیروزی و پهلوانی
خود سخن ها گفت چون شاه از مهراب سخن بیان نیاورد، سام نیز دران
خاموش ماند.

روز دیگر تا سام سخن میزد منوچهر شاه بدو فرمان داد که کنون
بایستی تنم ازدها از جهان برداری. برو و مهراب و کابلستان را خراب کن.
سام جهان پهلوان را فرمان شاه ناگوار و شکست آمدولی مانند گردان
پاکدل آنرا بی سخن پذیرفت. آنگاه بی آنکه اذدل خود و درد فرزند
سخن گوید لکام سوی کابلستان باز گردانید زال چون از کار بد آگاه

شد نزد او شتافت . روز کار گزشته را باز آورد و پیش پدر نهاد و آنکه
پیمان او را پیاد دارد . دو کوه یکی پیمان بافرزند دزد رسیده و دیگری فرمان
شاه برپیکر کرد زابل فرود آمد .

سام دران کار فروماند . رای زد . فرزند را داد تا خود نزد یک
منوچهر شود . شاید هنر و جوانی او خاطر شاه را شاد کند و فرمان تباهی
کابلستان را باز خواهد .

زال بر سنجش پدر آفرین خواند . نویسنده آمد و به فرمانی سام نریمان
نیش :

این نامه از سوی آن پهلوان گسرده افکن گرز دار بسوی شهریار
می آید که نیرویش همواره و همگان برای آرزوی پادشاه کار کرده .
بداستان اژدهای رود کشف برک گردان کرگساران و خون یلان مازندران
که کار آنان را به گرز گران و فرمان شاه راست کرده ام به پادشاه
میدهم که شهریار خود گواه پیمان من با زال است . زال را فرستادم تا حال
خود باز گوید باشد که شهریار سخن پهلوانی را گرامی دارد و روانش مرد
که دشمن شکن پیمان شکن گردد .

زال چون بچه سیمرغ بسوی منوچهر تاخت تا آنجا هنر آزماید و دل
منوچهر را از کین مهربان پاک سازد . پیام سام یکزخم را برساند و به
پیمان دوستی خود بارودابه گراید .

چو این داستان در کابل فاش گشت سرمرزبان مهربان از پر خاش پرشد .

برسین دخت بر داشت و راز پیکار سام را به خشونت با او دو میان نهاد .

سین دخت گفت که اگر مهربان بدو باز گزارد نزد سام رود او را

از راه تباهی کابلستان باز گرداند .

سین دخت بنام فرستاده مهربان با خواسته های فراوان نزد سام رسید .

به رنگی که پهلوانان خردمند راستوده آید سخن راند و سام فرو مانده در

کار را نرم ساخت .

چون کار سرانجام شد گفت که اوسین دخت است. سام را شگفت آمد.
او را بنواخت و پیمان بست که دل بیگناهان کابل نسوزد و بروز تیرگی
رواندارد.

سین دخت بادل خرم باز گشت. مهرباب را شاد ساخت و مژده داد که
سام نیرم به زودی بجای آنکه بکین براید به مهر مهمان شاه کابل گردد.
زال به دربار منو چهر پیوست. شهریار آفرین خواند. چون نامه
سام ازو دریافت ستاره شناسان را به جستجوی اختر گماشت.
سه روز اختر رودابه و زال را در آسمان جستند. تا آنکه آنرا همایون
و فرخنده یافتند. شهریار شادمان شد. آنگاه بفرمود تا زال را در خرد
ودانش بیازمایند. موبدان را بخواندند. موبدی پرسید: «ازان دوازده
سروسی نشان میجویم که از هر یکی سی شاخ برزده.»

واک ۱۰۰۰

دیگری گفت: «در سراغ آن دواست گرانمایه تیز تازم که یکی چون
دریای سیاه و دیگری برنگ بلور سیداست هر دو میشتا بند ولی یکدگر
رانی یابند.»

دیگری گفت: «آن سی سواری دانشناسم که چون از بر شهر یار بگزوند
یکی کم شود ولی چون بشمرند همان سی باشند.»

دیگری گفت: «مرغزاری پراز سبزه و جویبار است مردی باد اس
تیز سوی آن مرغزار شود و همه را از تر و خشک بدرد. نیاز نپذیرد و زاری
نه نباشد. آن مرغزار کجاست آن مرد کجست.»

دیگری گفت: «چپست آن دوسرویکه مرغی را بران آشیانست. بام بر یکی
و شام بر دیگری نشیند. چون اذین بر خیزد بیژ مرد و چون بران بر نشیند بوی مشک
خیزد. یکی هماره پدرام و دیگری را برک و بار پشمرده باشد.»

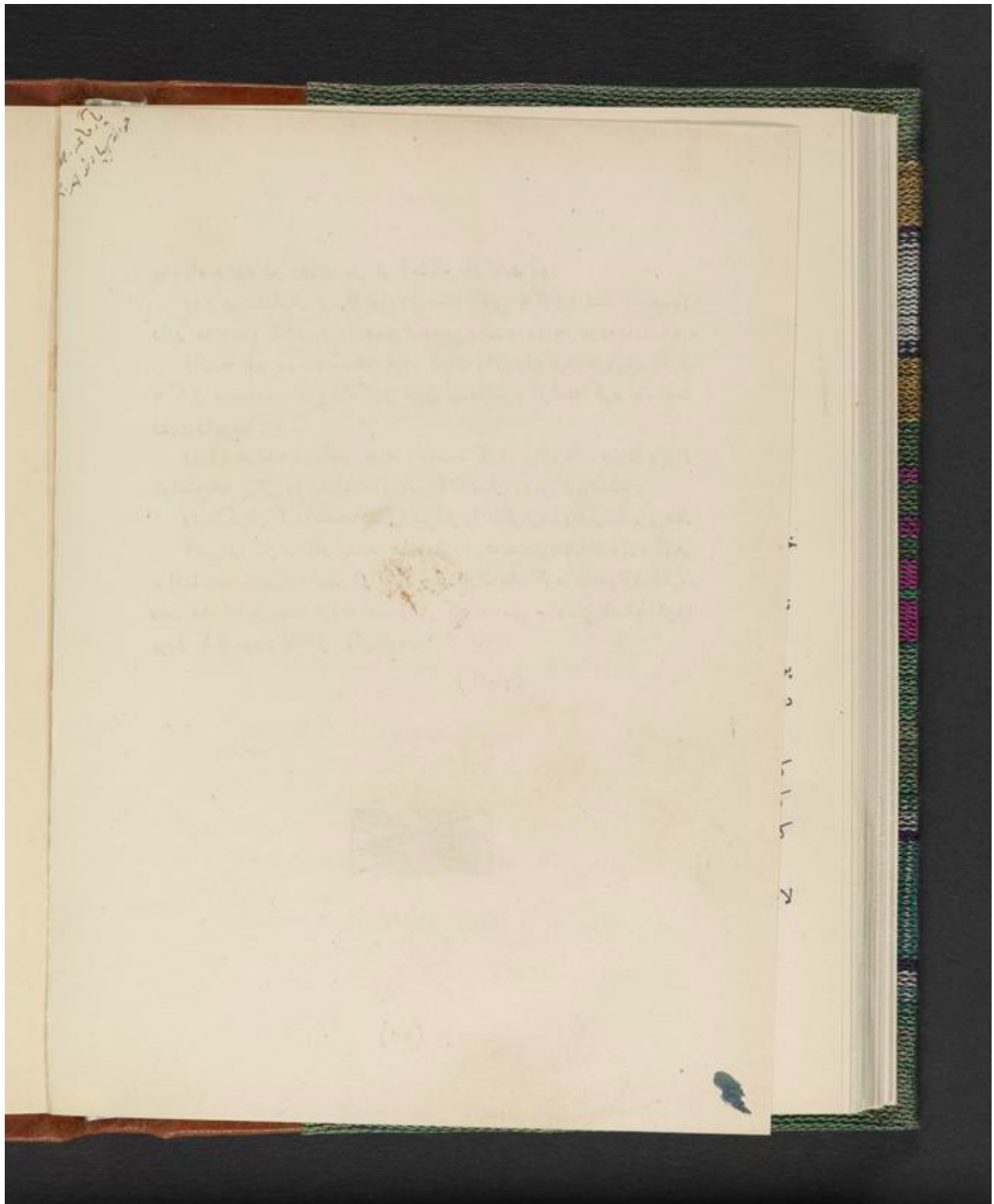
دیگری گفت: «شارسانی است که مردم ازان به خارسان هامون برداخته اند
ناکپان کرد خیزد و بناهای سربه ماه ناپدید شود.»

زال پراندیشه گشت آنکه زبان بکشا: و به پرسنده نخست باز گفت:
«سال دوازده ما دارد که هر ماهی را بی روز شمار آید. گردش روزگار
چنین است.»
دیگری را گفت: «شب و روز در دنبال همدو یکدیگر روانی یابند. روزگار
چنین میگذرد.»
دیگری را گفت: «از ماه سخن گفتی ولی از زبان آن نفرمودی که
یک شب گاه کم آید. در شمارنا زبان درین سواران زبان رو دهد.»
دیگری را گفت: «دور رود و بازوی چرخ بلند است. آن مرغ خورشید
است که بیم و امید جهان ازوست.»
دیگری را گفت: «شارسان سرای درنگ و شمار است. خارسان این سرای سینج را
باید گفت که هم ناز و گنج و هم دور و رنج دارد. چون پادنیستی بوز داز گیتی
خروش برادر و بدان شارسان شویم.»
دیگری را گفت: «روزگار دروگروما چون گیاهیم. سیهر به پیرو جوان
تنگر دوزاری شیون نه نیوشد.»
شاه و میدان همگان خرم شدند: شهریار جشنگاه بیاراست و بهرامش
پر داخت چندان می کشیده شد که جهان در چشم پهلوانان مست بهرامشگری
درآمد.
فردا چون خورشید برآمد و گیتی چون کوه بدخشان فروزان گردید زال
کمربست و نزدیک شاه شد. منوچهر فرمود تا گردان گرد آید و پهلوانان پهلوانی
کنند. زال نیز بمیدان شد. به گرز و به تیرو به تیغ و سنان سرآمد. تیرش از درخت
کهن درگذشت.
پهلوانان همگان گواهی دادند که هر کس با او نبرد جوید مادر بر او جامه
لاجورد کند.
آنکه منوچهر پاسخ نامه سام را بکام دل زال بداد. زال نزد یک سام

پیام داد و خود نیز روزی پس تر آهنگ بازگشت نمود .
چون فرستاده زال نزدیک سام رسید سام پیامی به کابل فرستاد تا شمع سوخته
را در خانه شاه کابل بیفروزد و مهربابوسین دخت و رودابه را به شادی بدهد .
زال به پدر پیوست . سخن های گذشته را در میان نهادند و پیام دیگری
به کابل فرستادند . کاخ شاه کابل چون بهشت خرم آراسته گردید . تخت
زربین را برنهادند .
رودابه در خانه زرنگار بعود پرداخت . کابل پر از رنگ و بوی و پر از
خواسته شد . پیلان را بیمار استند و زمین را بدیسی رومی بیراستند .
را مشگران گرد آمدند . کابل زمین کران تا کران صورت بهشت برین شد .
آمین نیاکان را کار بستند . شاه و ماه را بیک تخت بر نشاندند و زرو کوهر
برافشاندند . بر سر شاه افسر زرنگار و بر تارک ماه کوهر شاهوار درخشید .
دخت شاه کابل جفت فرزند شاه زابل گردید . مهر و دوستی افسانه شان را
بروز کار سپرد تا آنرا نگهدارد .

(انجام)





مهمترین آثار نویسنده

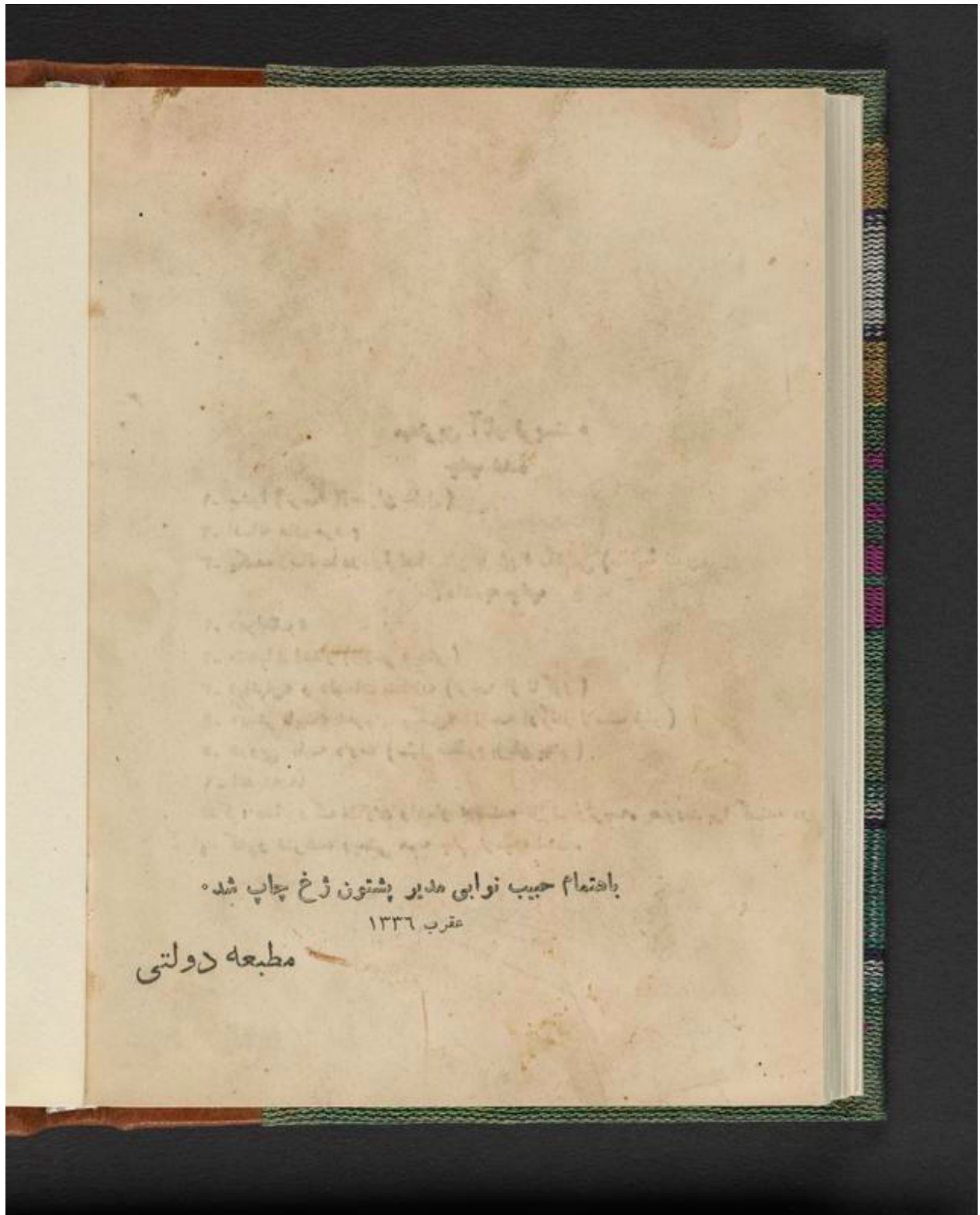
چاپ شده

- ۱- پیشوا (ترجمه از جبران خلیل)
- ۲- افسانه های مردم
- ۳- یکمده رساله ها درباره افغانستان بزبان انگلیسی (منطبعة لندن)

آماده به چاپ

- ۱- «عواطف»
- ۲- منتخبات اشعار (فارسی و پښتو)
- ۳- «باغبان» و «لمعات بنگال» (ترجمه از تاگور)
- ۴- «دختر نابینا» «عروس بیکس» (ترجمه از آثار لانگ فیلو)
- ۵- «روبی کلیمه داره» (تمثیل منظوم بزبان پښتو)
- ۶- اندیشه ها

تذکر: عده بزرگ مقالات و اشعار نویسنده تالیف و ترجمه، بصورت پراکنده در جراید کشور نشر شده و بعضی هم به چاپ نرسیده است.



با اهتمام حبیب نوابی مدیر پستون رخ چاپ شد
عقرب ۱۳۳۶

مطبعه دولتی

